

هستارودو شعر

لنز

ييزن الهى

(١٣٤٠-١٣٥٠)

شعرهای بیژن الهی  
در جنگ طرفه، اندیشه و هنر، جزوه‌ی شعر،  
مجله خوشه، دفترهای روزن، شعر دیگر، مجله‌ی بررسی کتاب و  
هفته‌نامه تماشا  
(۱۳۴۳ – ۱۳۵۳)  
و . . .

---

بازسازی نخست در صفحه فیسبوک "[بیژن الهی](#)"؛ فروردین ۱۳۹۲

بازسازی دوم اردیبهشت ۱۳۹۲: [Do-Library](#)

## اشاره

شعرهای این مجموعه به جز چند شعر آخر، همگی شعرهایی ست که بین سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۳ در نشریات مختلف و دو کتاب «شعر دیگر» منتشر شده است با این توضیح که شعرها بین سالهای ۱۳۴۱ تا ۱۳۵۰ سروده شده‌اند.

تقریباً همه‌ی شعرها از روی متن چاپ شده تایپ شده‌اند به جزء چند شعر، مثل ۴ شعری که در جزوه‌ی شعر شماره ۹ منتشر شده است که این شعرها از روی مجموعه‌ای (شش شعر بلند از بیژن الهی) که آقای امیر حکیمی چند سال پیش در Do-L ارائه کرده بودند تایپ شده است همچنین شعر آخر که اول بار فکر می‌کنم آن را در سایت دوات دیدم.

در مورد رسم الخط این مجموعه:

۱ - سعی شده است رسم الخط شعرها مطابق با متن چاپ شده شعرها باشد.

۲ - کلماتی مثل: خواهش، خویش، خواندمت، خواب، خواهر، استخوان، خواهد و کلمات مشابه اینها در بعضی از شعرهای الهی به صورت خواهش، خیش، خاندمت، خاب، خاهر، استخان، خاهد آمده است و رسم الخط بیژن الهی است.

۳ - «می» گاهی به فعل چسبیده آمده است و گاه جدا. به این ترتیب، مثلن «می آید» با تکیه روی «آ» ادا می شود و «می آید» بدون تکیه.

از آقای غلامرضا صراف و آقای مهدی یزدی که به نحوی در کامل تر شدن این مجموعه نقش داشته اند تشکر فراوان دارم همچنین تشکر دارم از آقای امیر حکیمی که شعرها و ترجمه هایی از الهی و دیگران را تاکنون در Do-Library در دسترس دوستداران شعر و ادبیات قرار داده اند.

محمدحسن موثق

## فهرست:

### اول. شعرهای ۱۳۴۱-۱۳۴۴

جنگ طرفه ۲، آبان ماه ۱۳۴۳، سروده‌ی ۱۳۴۱  
۱. برف

اندیشه و هنر دوره‌ی پنجم، شماره‌ی هفتم، مهرماه ۱۳۴۴  
۲. اینک  
۳. شبانه‌ی آفتابی  
۴. مدیحه‌ی بهمن  
۵. تو را خنده‌ام

## دوم. شعرهای ۱۳۴۵

### جزوه‌ی شعر

- |                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| شماره‌ی ۱، فروردین ۱۳۴۵         | ۶ . آزادی و تو                  |
| شماره‌ی ۲، اردیبهشت ۱۳۴۵        | ۷ . مدیحه و مرثیه               |
| شماره‌ی ۳ و ۴، خرداد و تیر ۱۳۴۵ | ۸ . هاروت                       |
| شماره‌ی ۹، آذر ۱۳۴۵             | ۹ . طاعون                       |
| شماره‌ی ۹، آذر ۱۳۴۵             | ۱۰ . تراخم                      |
| شماره‌ی ۹، آذر ۱۳۴۵             | ۱۱ . سل                         |
| شماره‌ی ۹، آذر ۱۳۴۵             | ۱۲ . گللی در پرده‌ی خون (شبانه) |

## سوم. شعرهای ۱۳۴۶

مجله خوشه نوروز سال ۱۳۴۶  
۱۳. دعا برای آرامش

مجله خوشه نوروز سال ۱۳۴۶  
پنج مجلس از ایکار ICARE :

- 
- ۱۴. عدالت
  - ۱۵. خوابهای مه
  - ۱۶. ایکارها
  - ۱۷. بالعکس
  - ۱۸. از ایکار و ضامن آهو
- 

دفترهای روزن دفتر اول زمستان ۱۳۴۶

- ۱۹. شقاقلوس
- ۲۰. چهره‌ی بختک
- ۲۱. روزی بزرگ می‌گذرد

## چهارم. شعرهای ۱۳۴۷

شعر دیگر کتاب اول مهرماه ۱۳۴۷  
چارگوش خودی :

- 
- ۲۲ . در زمینه‌ی پشت  
۲۳ . نفیر زمستانی  
۲۴ . به آب  
۲۵ . چه زود پیر شد این گربه
- 

شعر دیگر کتاب اول مهرماه ۱۳۴۷  
دوره‌ی منشور عشقبازی‌ی سایه‌ها:

- ۲۶ . واکنش  
۲۷ . ترانک بادفر  
۲۸ . زخمه‌ی مصری  
۲۹ . مگس  
۳۰ . شعر دیگر  
۳۱ . فعل



## پنجم. شعرهای ۱۳۴۸

اندیشه و هنر شماره ۵ کتاب ششم، دی ماه ۱۳۴۸

دوره‌ی منشور عشقبازی‌ی سایه‌ها:

- ۳۲ . چند بر
- ۳۳ . پریخوانی
- ۳۴ . مطلع
- ۳۵ . بومادران
- ۳۶ . غروب ایران‌شهر
- ۳۷ . تاریک‌روشن
- ۳۸ . حراست کنج‌های خالی
- ۳۹ . نه چشم‌گیرانه
- ۴۰ . زمینه‌ی دو گوشه
- ۴۱ . سعتری
- ۴۲ . معلقه‌ی سعتری
- ۴۳ . تانداوا

## ششم. شعرهای ۱۳۴۹

شعر دیگر کتاب دوم ۱۳۴۹

دوره‌ی منشور عشقبازی‌ی سایه‌ها:

۴۴ . گلویند خانم آ .

۴۵ . به شیرینی و تلخی‌ی رخوت

۴۶ . در گشته‌اش

۴۷ . در نمِ هاله‌ها

۴۸ . مقامه

۴۹ . و آموُن می‌میرد

۵۰ . لالکایی

مجله‌ی بررسی کتاب ویژه‌ی شعر حجم - زمستان ۱۳۴۹

۵۱ . تشریح پیاز

## هفتم. شعرهای ۱۳۵۰

هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ - ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳  
دوره‌ی سیاه در سرایش پارسی (۴۹-۵۰):

- ۵۲ . DUPIN DETECT
- ۵۳ . DOULEUR D'APRÈS DOYLE
- ۵۴ . اتاقها
- ۵۵ . عقاقیر
- ۵۶ . در خانه‌ی ما
- ۵۷ . یکی دو هفته می‌شود که توی این قصرم و هیچ اتفاق نیفتاده‌ست
- ۵۸ . تشریفات

هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ - ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳  
نحو محو (۵۰):

- ۵۹ . کتیه
- ۶۰ . به علی
- ۶۱ . شبتاب
- ۶۲ . گوزن
- ۶۳ . حلزون
- ۶۴ . دمجنبانک
- ۶۵ . عقاب
- ۶۶ . مرغ سفید
- ۶۷ . برای من فاتحه‌یی بخوان

هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ - ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

عرفِ دیمی (۵۰):

۶۸ . عرف دیمی

۶۹ . بادبادک

۷۰ . خوابخواب

۷۱ . امامزاده گل زرد، غروب

۷۲ . بوی من که نمی‌آید

۷۳ . بالا و نه خیلی خیلی

۷۴ . عقل سرخ

۷۵ . افشا

۷۶ . عصر که شد

## هشتم. افزوده

این شماره با تأخیر شماره‌ی ۶ - تیرماه ۱۳۹۰

عرفِ دیمی (۵۰):

۷۷ . به سلمی

این شماره با تأخیر شماره‌ی ۶ - تیرماه ۱۳۹۰

دامنه‌ی بی‌رنگ (۱۳۴۸):

۷۸ . دیروز پس از رگبار

۷۹ . آفرینگان

۸۰ . افاقیا

۸۱ . یافته‌های گاه

وبسایت دوات

۸۲ . برای پرویز اسلامپور

## برف

---

تنها یکبار  
می توانست  
در آغوشش کشند،  
و میدانست - آن گاه -  
چون بهمنی فرومی ریزد  
و می خواست  
به آغوشم پناه آورد!

نامش برف بود  
تنش، برفی  
قلبش از برف  
و تپشش  
صدای چکیدن برف  
بر بامهای کاغذی ...

و من او را  
چون شاخه‌یی که زیر بهمن شکسته باشد

دوست میداشتم.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> جُنگ طرفه ۲ | آبان ماه ۱۳۴۳ | سروده‌ی ۱۳۴۱

## اینک

---

شعر نخست

کودکی درنده شد .

آخرین خبر این است .

بر من اگر دندان نشان می‌دهم ببخشایید .

من که پیشتر با گردن زنده‌ام

به‌جنگ تیغ‌هاتان می‌آمدم

این بار با خورشیدهای استوایی دیوانه‌یی می‌آیم

که ساطورها را مذاب کرده‌ست .

پس از هزار کس

که گفته بودند ،

و پس از هزار کس که (بدنبال ایشان)

نگفته بودند ،

من پشت سر نهادم دورانی را

که نخستین کس باشم در طلوع سومین هزاره

که خاک را به عذاب می‌درد

تا به دهقان نشسته‌یی که

سالها بر مرگ باران ماتم دارد

رویانندن بیاموزد .

من اینک

با تیشه‌ی عتیقه‌ی فرهاد

نخستین کلنگ میلاد خودویرادرانم را

بر فرق شما می‌کوبم .

شعر دوم

من اسفنجیم .

در گذار باد بودم

و بادم تا بدریاهای درنده برد .

باد

همان باد که پیشترم انباشته بود

همان باد که پیشترم بادبادک کودکان کور ساخته بود

و دلم را به این خاهش انباشته

که مهربانی را

نگین کرانه‌ها سازم .

و اینک می‌دانم ، نیک می‌دانم ازسوی دیگر خود ،

مهربانی ،

به دهان گشاده‌ی تمساحان می‌رسد

که پرندگان گرسنه را می‌بلعند ،

به خون فرهاد میرسد

که وارونه‌ی بیستون سنگی را درخود دارد .

و اینک

جمجمه‌ی شکافته



آخرین تندیس فرهاد ...

نیکان من که هنوز مهربان مانده‌اید !  
بر وجود اسفنجی‌ی من ببخشایید .  
من این بار از دریاها یی‌مهار بازمی‌گردم  
از آن دریاها که  
ای جلاد !

هرگز نیارستی  
ناو بر آبش نهی و جولان دهی .  
پای بر من مفشار !  
من این بار خشم هزاران دریا را در خود دارم  
دریاهایی که مرا با هزاران پیکر بی‌سر  
به کرانه آورد .  
پای بر من مفشار  
تو را غرق خواهم کرد .

شعر سوم  
کودکی درنده‌شد .  
نخستین خبر این است .<sup>۲</sup>

---

<sup>۲</sup> اندیشه و هنر | دوره‌ی پنجم، شماره‌ی هفتم، مهرماه ۱۳۴۴

## شبانه‌ی آفتابی

---

صیغه‌ی آفتابی وحدانیت را  
میان ماهیان تنگ روان کردیم  
که این چنین در آینه‌ی رو در رو  
بر تصویر خیش منطبقند .

چون تابستان  
اندام بزرگوارت را  
برای من می‌زایی .  
تکخال و شیپه  
تپش‌های نوظهور من است .

شب‌غرابه‌های خالی‌ی عطش .  
شب‌شاهرگ و دو ریه  
که به نام شب‌بوهای مومن ثبت میشود .  
ما دو ، مکمل واقعیت این شب  
که تنها از آن ما دو ، مبین ما دوست .  
شبی که فلس می‌فشاند  
شبی که حیاطهای کوچک آفتاب‌رو  
بر آن گسترده‌ست

و بوته‌هایی را  
از خورشید و باران بی‌نیاز می‌دارد  
شفقی سرخ خاندمت  
میان ختمی و خون :  
نیمی از تو  
در تابستان جاری‌ست.<sup>۳</sup>

۱۳۴۴

---

<sup>۳</sup> اندیشه و هنر | دوره‌ی پنجم، شماره‌ی هفتم، مهرماه ۱۳۴۴

## مدیحه‌ی بهمن

---

ناقوس خون تو می‌زد  
یک دقیقه مانده به مهتاب  
آنگاه که با منشور یخی خابهای خود  
که چهره‌های مولوار و رنگین کمان بال شاپرکان را در خود  
آسیب نادیده میداشت  
خونم را در قدحی تنگ خنک می‌کردم .  
و که بود از آن باد  
که یک دقیقه مانده به مهتاب  
ستون‌های جدا جدا را  
بر پای هم قربانی می‌کرد ؟

یک دقیقه مانده به مهتاب  
تصویر تورا با چارچوب دروازه‌ی قربانگاهم قاب گرفتم  
و نگاهم چون دستی دراز شد .  
مرا باز می‌آوردند  
از بنفش عطسه‌آور زنبق‌ها  
از سنتورهای جوباری  
از روح تو که زلزله‌یی بود  
تا بهمنی عظیم فرو ریزد

در جاده‌های زمستانی سال هزار و سیصد و چند  
از گامهای تو  
که در قلب من ندا می‌داد  
از چشم گربه‌ام  
که روز را به شب  
از خط به دایره می‌برد  
از یک دریچه‌ی روشن بر فراز سرماها  
تا با کمال احترام  
در نوروز نفس‌هایم  
شقه کنند .

یک دقیقه مانده به مهتاب  
(مهتابی از گوشت جغدها  
که در یخ فاسد نمی‌شد)  
ناقوس خون تو می‌زد  
از زیر ساعت مچیت  
(در خنده‌ی فراخ‌اره  
که برای نمودن دندان بود ،)  
ای الامان درختان!<sup>۴</sup>

---

<sup>۴</sup> اندیشه و هنر | دوره‌ی پنجم، شماره‌ی هفتم، مهرماه ۱۳۴۴

## تورا خنده‌ام

---

به فرسی

در وادی ماهیان  
(وادی تاریکی  
که نموری را در خود بی‌معنا می‌سازد)  
تورا خنده‌ام .  
به این امید که دست کم  
یک ماهی  
در لحظه‌ی کوتاهی  
که بر خاک کرانه می‌تپد  
بشنود که چه می‌خانم .

ماهی — با لاشه‌ی سرخ تر از خورش —  
در لحظه‌یی که بر خاک است  
معنای نم را با تو هم‌زبان خواهد شد  
و آهنگ درنده‌ی آب را خواهد شنود :  
صدای دنیایی را  
که می‌توانست در آن امیدبدارد .<sup>۵</sup>

---

<sup>۵</sup> اندیشه و هنر | دوره‌ی پنجم، شماره‌ی هفتم، مهرماه ۱۳۴۴

## آزادی و تو

---

۱

به تصویر درختی  
که در حوض  
زیر یخ زندانی ست ،  
چه بگویم ؟  
من تنها سقف مطمئنم را  
پنداشته بودم خورشید است  
که چتر سرگیجه‌ام را  
— همچنان که فرو نشستن فواره‌ها  
از ارتفاع گیج پیشانی‌ام می‌کاهد —  
در حریق باز می‌کند؛  
اما بر خورشید هم  
برف نشست .  
چه بگویم به آوای دور شدن کشتی‌ها  
که کالاشان جز آب نیست  
— آبی که می‌خواست باران باشد —  
و بادبان‌هاشان را  
خدای تمام خداحافظی‌ها  
با کبوتران از شانه‌ی خود رم داده‌ست ؟

۲

خیش‌ها

— ببین ! —

شیار آزادی می‌کنند ؛

در آن غروب که سربازان دل

همه سوراخ گشته‌اند .

آزادی : من این عید سروهای ناز را

همه روزه تازه‌تر می‌یابم

در چشمانی که انباشته از جمله‌های بی‌نقطه

و از آسمانی بی‌خدا آبی‌تر است .

آزادی : ماهیان نیمه شب آتش گرفته‌اند

تا همچنان که هفته

در قلب تو

بپایان می‌رسد ،

دریا را چون شمعدانی هزارشاخه برداری

آزادی

که از حروف جداجدا آفریده شده است .

دو فرهاد، پس از مه،

یکی انتحار کرد و یکی گریست ؛

در بامدادِ فلج

که حرکتِ صندلی‌ی چرخدار

صدای خروسان بود ،

و ماهیان حوض



از فرط اندوه  
بروی آب آمدند.  
دو فرهاد  
هر یک با دلی  
چون عطر آب ، حجیم  
لیک تنها با یک تیشه .

۳

زیر چراغ  
— ببین ! —  
آخرین خالِ دل این چنین سنگ شد  
که چشمان بی بی و سرباز  
فرارِ شن را از روی نان توجیه می کند .  
روز چندان طولانی بود  
که همسایه ام چراغ را دوباره افروخت  
تا شاپرکان را بدان فریب دهد .  
همچنان که این پاییز فضایی  
— این سقوطی را که از یک یکِ ستارگان گرفته اند —  
زیر پرچمِ پوستش  
که تمامی رنگهایش را بهار سپید کرده بود ،  
حس می کرد .

۴

همه‌ی آسمان روز  
با فقری زیبا چون یک کف دست  
مرا تاجگزاری کرده‌ست ؛  
چرا که بر دردی شاهی کردم  
که از آن  
جز پاره‌ای خرد  
نمی‌شناختم .  
دردی آمیخته با پروازی بی‌بال  
که می‌خواست به القابِ ناملفوظِ چهارصد ملکه‌ی روستایی  
که مرصع به خون بودند ،  
مہتاب را به ماه بیاموزد.  
تردید یک ستاره  
در شبی که با برف مست می‌کند .  
دردی که شما  
از من ذهنیتی خواستید که از فضای گرسنگیتان ملموس تر بود.  
تا خوری که مرگ، سکه‌های نقره را بصدا در می‌آورد ،  
یک درد فلس‌دار که دو رود را بر شرق ،  
دو مو را بر بدن راست کرده بود ؛  
دو رود شور بر شانه‌های لخت تو  
که سرت میان ستارگان گبیج می‌رود .  
ستارگان به سوی قلبت جاری‌ست  
تا قلبت را از بسیاری فلس بکشد.

## ۵

کبوتران در آخرین بندر گرسنگی ت

— ای مرد ! —

آبستن شدند ؛

چرا که بی شک وصیت نامه ی تو پر از دانه بود .

چاه های شرقی در چشمان تو

— ای مرد ! —

به آب رسید ؛

چرا که برف، این قو را که از افق گردن میکشید

تا مرگش را با آواز در بندرها پیاده کند ؛

با دو دست بارور

که بی گناهی را مدام بهم تعارف می کردند ،

فتح کردی.

و زیباترین خمیازه را کبریت کشید به گاه افروختن

تا سیمای تو حادثه ای باشد در میان تاریکی ؛

آن گاه که برگریزان ، این کفزدن شدید برمی خاست

برای خضری ، به شکل پیری من

که حتی مرگ خود را نیز باخته بود .

در جهت هفت برادران که به یک زخم می میرند ،

تو می تازی

هم تاختِ اسبانی

که فرمان رهایی شان

چون فرمان اسارتشان

نوشته نیآمده .

۶

آه ، چرا می باید  
من تو را شگفت بدانم  
در این جریان  
که از شگفت بودن همه چیزی  
عادی می نماید؟  
وگر نه تو عادی ترین موسمی  
که می باید به چار موسم افزود ،  
و چشمان تو،  
راحت ترین روزی که می توان برای زیستن تصمیم گرفت .

۷

اینک خزانهای پی در پی  
از هم برگهای جوان می خواهند !  
  
می توانستیم توانستن را به برگها بیاموزیم  
تا اقتادن نیز توانستن باشد .

۸

من کنار کره‌یی  
که سراسر آن دریاست  
بخواب رفته‌ام  
در خطوط سرگردان دست تو  
این گله‌هایی که از چرا باز می‌گردد .  
ماهیان خاکستری ،  
ماهیان زاغ دیوانه ،  
ناشتا در سپیده‌ی سردسیر عزیمت کرده‌ند.  
اگر باز هم بگویند فردا از تمام خاکسترها نان خواهند پخت،  
من می‌پذیرم که مزرعه‌ها سوخته‌ست .  
در سر من  
— آن‌جا که جواهر ، تب را  
بر اندیشه‌ی شن سنجاق می‌کند —  
ماه با فشار رگبار  
به آخر برج می‌غلند .<sup>۶</sup>

---

<sup>۶</sup> جزوه‌ی شعر | شماره‌ی ۱، فروردین ۱۳۴۵

---

مدیحه و مرثیه

---

بخاطر موسمی که نمی توانم به شعر بیافزایم

---

به — مسعود کیمیائی

۱

در مرگ موسمی که هیچ گاه نخواهم توانست به شعر بیافزایم ،  
به گلوی آوازخوان

تو چندان آسمان می بری  
که من از تو می خواهم شانه‌ی خود را باران کنی .

—  
اگر مهتاب

سوت سوتک گزمه را بگردن غوکها می آویزد ،  
اگر عابر حق دارد در وجود اشک بر گونه‌ی هر آن که چتر باز نکرده  
( شک کند )

من بر خوان مفرغی شام ، با هفت برادران فلک و مسعود کیمیا ،  
باران را تا غروب کبوترانی که

کشیدگی‌ی تن هاشان عاشقانه ست

می گذاریم

تا خورشیدهای رسیده را در چشمان تو درو کنیم.

۲

در موسمی که هیچ‌گاه نخواهم توانست به شعر بیافزایم،

من

چندان آواز خوانده‌ام

که قلبم را با تمام دیوارها سپید کرده‌اند .

چشمان آواز خوان

که یکی ماه و یکی سواری زخمی ست ،

هر دو با هم

به آخر این فصل میرسند

تا خواب رگبار را

— که در آن ، وحشت

با صدای طبل ، تخمیر می‌شد —

به بیداری جنگل دهند

و هجاهای مکرر قهقهه‌ام را

— که خود عبور سریعشان

از کنار ردیفی درخت بود —

هر کدام

اسطوره‌یی کنند

که جاودانه

مرگ فصل را انکار کند .

۳

من اینک شب را به شعر می‌افزایم  
که بدون چراغها  
جمله‌یی بی‌نقطه ست .  
و با گشایش نخستین فال  
با سه شاه دگر هجوم می‌آرم  
همچنان که خاج خویش را بر پشت  
حمل می‌کنم .  
ای نوازنده‌ی تـاـرِ صوتی قوها!  
چمدانی که از دریا  
به دریا  
می‌بندی  
در وقت مرگ  
از خورشید ورم خواهد کرد .

۴

من اینک آب را به شعر می‌افزایم  
که یتیم‌خانه‌ها  
سواد شقایق سرراهی را  
با آن آغاز می‌کنند ؛  
گرچه قزل‌آلای خون را



کلاغی بر سر شیروانی می‌گذارد .

—

که با ماه فکر می‌کند

و سرخگلها را

نقصی اصیل می‌داند ؟

که هفت نعل نظامی را تشریح می‌کند ؟

مرض ما را

تا چقدر گران خریده‌اند

که بی‌تازیانه

ستم را بخانه می‌آوریم ؟

که در اوج کبوترانی که

کشیدگی‌ی تن هاشان عاشقانه ست ، بدرود می‌گوید

و سه زبان گنجشک را

در زمینه‌ی بی‌گنجشکی خود

رها می‌کند ؟

که با ظرافتِ خسته

در شام عزیمت رنگین کمانداران عتیق

آواز می‌خواند

تا ماه دو ساله را در چشمان همسرت خواب کند ؟

ای شوهر!

ظهر خجسته‌ی میچ‌های من!

چندان تنگ خفته‌اید که نیمی از خواب را تو می‌بینی و نیمی را او

و جمله‌ی عبرانیان

از میان شما می‌گذرند

بی آن که خیس شوند.

—  
آه ! چه گرسنه‌یی

که اگر بنویسم : تو

شعر را به شعر افزوده‌ام.

## ۵

در ۷ و ۲۵ دقیقه

که بلندتر از سقف

تبلور چهل عقیده‌ی کم بودم

که تو از اعماق

مُشتی همه‌مه را در آن می‌افشاندی ،

چیزی به محشر کبری نمانده بود .

من برق نومیدیم را از نوک نیزه‌های سپاه می‌گرفتم

که صف بسته در کنار سرهای محقر خاتم

و عشق کبود ما

منظومه‌های کهن می‌شدند .

اگر کوس بود و سری

که نگین خون می‌شد

خواب مرصع تو را می‌دیدم

که ۱۲ هفته‌ی کبود را به ارابه‌ی خود می‌بندی

و خود موسمی می‌گردی

که هیچ‌گاه نمی‌توانم به شعر بیافزایم.

—

در ۷ و ۲۵ دقیقه

چیزی به هیچکس

به محشر کبری

نمانده بود ؛

اما شب بود و تو

شماره‌ی حق حق می‌کردی

که شاید

هر برگ که می‌افتد

حقی باشد ،

و آبی‌ی مایل به درد چشمانت را

من می‌شناختم .

—

در ۷ و

۲۵ دقیقه‌ی دریائی ،

دشنه‌یی متروک را فرو بردم

و خدا جیغ کشید

خم شد

تاج یاسش از سر افتاد .

به کجا رسیده بودیم که زمان را بر مثال اسطوره‌یی می‌نگریستیم؟  
از کف شعر

که جزر کامل چشمان توست ،  
گل‌های ابدی اقا قیا ، بهار را اعتراف می‌کنند .  
آنجا که عطش

شاخصتر از شاخک‌های عظمتی ست حشره‌وار  
که سرگردانیم را در تیزترین واحد زمان

میزان می‌کند  
و عقربه را بروی انفجار زرد گل‌های ساعتی میکشد ،  
آنجا که تفنگ یاغیان

در پیچ و خم جنگل  
می‌تواند برق زند ،

پیشانی تو  
مقدارِ روشنی ست .

۷

ای نگفته‌های مخطط  
که در نقشه‌ی خونم  
شبه جزیره می‌شوید!  
به این مهتاب  
که به اندازه‌ی پرده‌ی خُناق  
کوچک شده ست  
مسعود سعد حصار گلویم  
بیگانه نیست .

---

می‌دانم طیاره‌یی میان جنگل سقوط کرده ست  
و پرندگان زنده  
از دریچه‌های خُرد شده‌اش  
بدرون می‌روند.

---

چه شب خاموشی  
که زیباترینِ آوازا  
همه با سُمِ نم‌پیچ از آن می‌گذرند !

عطارهای حاشیه‌ی سرما  
که عامیانه  
بر ازلیت پیشانیم در تذکرةهای  
( پوست خورشید و آهو  
تکیه می‌دادند ،  
رسوائی مرگبار طلا و شهادت را در چشم‌انداز داشتند .  
تو در پنجره‌ها چه می‌دیدى  
که برایت دلدارى نداشتى ؟  
چراغ ، تگرگ می‌شد و شقیقه‌هایت  
نیم شب را اعلام می‌کرد!  
سربازان ورق که خاج و دل خود را در درشکه‌های عازم باران  
( نهاده بودند ،  
ماه سرخ را بر ماه سیاه می‌گرداندند  
تا دقایق دریائی چهره‌ی قابیل را  
در چشمان تو  
آرد کنند .  
یاخته‌های زر، یوشِ جنون  
حصارها را هل‌هله کنان  
بسمت ماه می‌کشید ؛  
ساز در دست تو، چند چندان می‌شد .

۹

خوب من !

های ،

خوب من !

باور کن چراغهای خیابان همه روشن بود

اگر چه با ارتعاش شرآبه‌ی الکل ، آبی و مست می‌سوختم .

—

سرعت

جنونی دیرتر از بزرگواری دستان را

در ماه می‌پخت

تا همچنان که ترک‌های اندام ساقی ، در نور سرگیجه‌ی ما می‌شکست ،

مہتاب ، یکباره خنجرها را زبانه‌ی خورشید کند .

—

می‌توانستم ببینم

یک شعر تازه را

پیش پاهایم

گُشته‌ام

و دود از شب بوهایش می‌پیچد

و جدا می‌شود .

—

تمام شهر

پیش روی من بود

متروک تر از آوازی که به شب می‌سپردم

و خبر انتشار هیچ دستی  
کِشوهای فریاد را  
بیرون نکشیده بود .

۱۰

چراغ را آنقدر پایین می‌کشم  
که مه ، کف کند ،  
حشره‌ی آبی  
از ساقه‌ی ظریف لغت  
آرام فروخزد ،  
و تو بتوانی با دو میل نقره ، بال فرشتگان دوزخ را ببافی .  
غروب ،  
سال خورشیدی را  
از روی آفتابگردان‌ها  
بر می‌دارد ؛  
از دهانه‌ی شیپور ملاحان  
که خنجر را فدای خورشید می‌کنند  
تا بر خون خویش  
خونریزی را  
خالکوبی کنند ،  
اندوه پری‌های ساحل سالامین ، آتشفشان می‌شود ؛  
و این خدای اقلیمیاست  
که در پلکهای بنفش قابیل  
توت می‌تکاند . . .



X X X

تو ، در قالبِ زمان  
مسخ گشته‌یی  
آنچنان که  
مرا  
بمیرانی!<sup>۷</sup>

---

<sup>۷</sup> جزوه‌ی شعر | شماره‌ی ۲، ۱ اردیبهشت ۱۳۴۵

## هاروت

---

۱

آغاز می‌کنم تا چندانم تو احاطه کنی  
که منجم گلوله‌های پراکنده در تنت باشم.

سرخ‌ی چپقی در انزوای مطلق، که تعادل اصل خطرناکی‌ست  
میان وی و خورشید.

گاو را

به غضب

از جا می‌کند

تا تمام زمین به مطلع قصیده‌ی ما حلق‌آویز شود.

بخار حمامها

که اصطلاحات ریشه‌دار گوشت‌نومیدی را در آرسنیک می‌شست،  
[برمی‌خاست

من تفنگ را به مطلع قصیده

تکیه می‌دادم،

و زنی خورشید را میان دو کوهان یک شتر می‌دید.

۲

آن جا که پوست مرطوب تو  
جهان را از هیأت و جغرافیا می شست ،  
من کلبه‌های شهوانی‌ی خونم را  
به‌مراه عشقی که **چنگ** را ابری می کرد  
از قلبم پیاده می کردم.

کدام ستم  
قلب مرا زیر یک کبوتر کرچ  
شکسته بود تا نفس بکشد؟  
فضا، دیوانه‌تر از آن بود تا کلمه‌یی باشد در نزد خدا،  
انگشتانی را میان موهایم می‌آفرید که من بی سپاس‌گزاری گریه کنم  
انگشتانی که **ریتیم** شعرهای مرا آهسته می کرد.

۳

بخار حمام‌ها  
که **حرکت وضعی**ی قلب را در خواب و بیداری‌ی عشق می شست ،  
در معبر آواز **ترکمن**  
باران می شد و می بارید  
می بارید ...  
چندان که چوب مصرعها

انحنا بر می داشت:

رنگین کمان می گشت.

\*\*\*

بر کف خیس قصیده

که جنون خسته تر از زیبایی را در گل های سرشار از داودی منظم می کند،

عشق را با زخمی ترین فعلی که از وزن شعر کاسته

در زیر این رنگین کمانها

کامل کن :

که شاید این سر انسانی

سر بریده ی یک **دلدل** باشد !

#### ۴

کبوتران که زیر این ابرو — رعشه ی رها شده تا مرگ — مراعات می شدند،  
در آخرین دانگ آواز ، تخم گذاشته اند.

پنج خاتون تباه — پنج عشر ضعف که چتر پختگی را در نان می بندند —  
در شیر خود بسوی خدا نقب می زنند.

پس که قلب تو را می چرخاند تا خطوط دست مرا بریسد؟

صلح، با تپش هزاران سرگذشت **هاروت** از برق میزها تنوره می کشد  
[اما، انعکاسش را برجای می نهد.

صلح، که دیگر فضای دستی‌ست با کسوف یک تخم‌کبوتر ، می‌داند  
احتضار، در بین جناغ طلائی‌ی بوسه ، بال خواهد خورد ،  
جاکه چشمان تلخ عزیزت  
جاذبه را از زمین

می‌گیرد.

نوازندگان، پنجره‌های پر از باران را بکنار می‌نهند و آواز را  
[تنها می‌گذارند.  
پس که قلب تورا می‌چرخاند تا خطوط دست مرا بریسد!

## ۵

ای نور،  
ای جغرافیای سری که متلاشی می‌شود!  
با تو عشق در قلب من  
شعوری کروی دارد.

## ۶

گردن من در برج باروت می‌تپید!  
چگونه می‌توانستم تو را فاش کنم که حتی برهنگیت را از تن در آورده بودی ؟  
با جوهر زنبق ، تهنیت‌ها چنان همدیگر را تنگ می‌کردند

که اسبی سفید  
کاملاً سفید

از ته موی رگهایش شیهه می کشید.  
عصاره‌ی زنبق، عشق را چه اندازه سریع می کرد که رطوبت قوس و قزح در  
[پشت لاله‌ی گوش می ماند؟

خروسان، با آواز،

بندر خیسی را  
از کنار بازوی زنی که در او  
خرمنی زنبق  
از خواب در شیر  
منعکس میشد،  
آفتاب می کردند.  
و من آنقدر مایوس بودم که سپیده، تصعید نگفته‌های من بود.

\*\*

در یک صبح بی‌خروس  
بروی پنجه‌ی پا  
بلند می شدم و فصل می گذشت،

با زحمت  
شبی از شانه‌ی کوهستانیت  
برای دیدن نومیدیم  
سرک می کشیدم و دو عشر مهتاب  
[در رگهای من بالا می رفت

گردن من در برج باروت می‌تپید،  
اما براق‌ترین فلسم بروی نومیدی می‌افتاد !

## ۷

اینک شیر و خون از **بیستون** روانه‌ست !  
**ابن مقفع**، با عطر نان گرم، از تنور کلمات بیرون می‌آید !  
پس که  
یک شب، پس از باران، چتر را می‌بندد و تنها می‌شود ؟

\*\*

الف — لام — میم ، سلام بر تبرهایی که  
حروف آزادی را  
جداجدا کرده‌ند !  
پشت بوریای هجامت نفس از پرتبل‌ترین لحظه‌ی پس از رگباری  
[در میان صبح و گل شیپوری — که ناقوس سپید عشق بود،  
خاکستری‌ی مشرف به دردی که سایه‌های طلایی را بر پله‌های تیمارستان، چون  
[چون شیهه‌یی می‌لرزاند،  
از بال **هاروت** به سقفی تبعید شد که خستگی را طعمه‌ی ما می‌کرد.  
ما بر مهتاب — دوزنقه‌یی که از تجرید بومی‌ی ذهن نقاش  
بر بوم می‌گریخت —  
سیم می‌بستیم و چندان می‌نواختیم که **ابن مقفع** با عطر نان گرم،

[از تنور بیرون آید.

اما برق اسلحه با نور چشمانت در کشو ، تحلیل رفته بود !

و شیرهای پول خرد در هیپودرم ... (۱)

\*\*

ای آزادی

که در چشمان تو — این پنج حرف کف کرده —

مطلع قصیده، افقی شده‌ست !

۸

مطالعه بر الماس

(قطعه‌ی الحاقی)

الماس که سم‌های معطر توحش بود

با

دوران آهی با پنج سایه

مرا از پشت پیشانیم — که پارسا و شورانگیز ، دروهای سکوت تو را

[در دردناک‌ترین مهلت انسانی، آغاز می‌کرد ،

اوج داد

چندان ...

چندان که زمین، ستاره‌یی گشت :

گل‌له‌یی در گیجگاه شاهانه‌ی تو !



دستی بارانی که اجبار خطوطش را داشت ،  
روی الماس را گرفت :  
من با سرعتی که تیره‌ی پشتم را  
از جرقه و ملکوت  
می‌انباشت،  
چون **ایکاری** پرت می‌شدم. (۲)

\*\*

**الماس**، غربتی در سایه‌ی برهنگی میعاد ،  
چکاچاک نورهای کوثر ، در نم سردابه‌ای قاجاری.  
**الماس** ، جشن هزاره‌ی تنهائی.  
در تموز، رقص چند هجائی خنکای سایه‌ی پروانه بر بادبزنی ،  
تو و سایه‌ات: (تا من **ذوالفقار** را بردارم !)  
در بهمن ، حس ششم سرما ، که در منشور بی‌حادثه‌ی عاطفه‌ات  
[شیبه می‌کشد؛  
این **الماس**، پره‌ای **ماوراءبنفش**، که بی‌آه میان همسایگان تقسیم می‌شد

## ۹

من فضا را در نوک سنجاق‌های نقره، که تا حد مرگ، عفیف و زیبايند، تربیت  
[کرده‌ام]  
و آن گاه که چشمان مسموم تو را در یک پیاله شیر می‌خواباندم ،  
نومیدیم — این صیقل شهوانی که حادثه را از آب پیاده می‌کند —  
[در کدام کوه کمانه می‌کرد؟]

آه، من از ساده‌ترین تکه‌ی آسمان در چشمان تو ، دفاع کرده  
[بودم ؛  
وقتی مخمل با کرک‌هایی که بسمت شرق خواب داشت ، تمام مدیترانه بود !

\*\*

در مخمل، با کرک‌هایی  
که خوابشان بجانب شرق ،  
خاصیت آواز است  
[و موسیقی‌ی فریاد مدیترانه  
وقتی دندان من — که در بازی دو قطب  
فرزین مرده‌یی ست  
در گوشت ماژورک و مینورک (۳) می‌نشیند؛]  
ای عروض معلق !  
خورشید !

دریا را  
بیت

بیت

از این وحدت ترسناک  
رهایی بخش ؛  
که من بتوانم ایمانم را  
در کنار چراغی که  
ابدیتی از دود دارد ،  
آرام و اصیل  
تجربه کنم.

۱۰

افسوس نیست اینجا که من بخار شمایل قلب تو را، آرام تر  
[رستاخیز، نفس می کشم.  
طیف یتیم گناه ، که عرق بنفش معاشقه ی دو شیر را از پیشانی ی  
[پرت شده ام، نشت می دهد، باید بداند ،  
بداند که  
من پاهایم را به شرق دراز کرده ام تا آبله هایم طلوع کند.

و اینک فجر ! : خنثی از آمیزش سبزینه ی غش  
با عطر  
که کوری ی شکل شیهه را در آویزهای جار  
مرتب می کند.  
دقایق، سقف های کوچکی از گچ دارند ، که زنجره ساکت می شود.  
پلک مستور از نجوم نقرهئی ی مناجاتی وحشی ، که در برودت  
[آبی ی بین دو دقیقه، زندانی بود ، بهوش آمده ست  
تا ضربه های ساعت جشنواره ی تازیانه را ، هشت بار برای خدا بزاید،  
و این اتهام عاشقانه ، خدا را خواهد ! خواهد کشت !

۱۱

تو مرا تلخ تر کن که شایسته ی فروتنی ی کشنده ی این آخرین شراب  
[شهید زمین باشم .  
استخوان بی ماه خرابات ، چند پیشانی را

عروسان خلوت انعکاس می‌سازد .  
و باد ، این بیت بلوطی — جان پناه چشمان تو — را می‌شکند.  
من یال‌های مردانه‌ی قلبم را می‌کنم ، تا وقار عزیمت را — با  
[چمدانی سپید که پر از خاکستر سمندر هاست —  
[در این سپیده‌ی اعصاب دریائیم ، ستون کنم .  
و عالی‌ترین زلزله‌ی زمرد ، شفاعت بدر گرسنه‌ی زهر را ، در  
[آخرین بغض تو می‌ترکاند !

## ۱۲

اینک اقیانوس ! آسمان همیشه‌ی هاروت . . . .<sup>۸</sup>

حواشی

(۱) HIPPODROME میدان بیضی شکل برای اسب‌دوانی و ارابه‌رانی در روم و یونان قدیم.

(۲) ICARE

(۳) ماژرک و مینورک — نام دو جزیره در دریای مدیترانه.

---

<sup>۸</sup> جزوه‌ی شعر | شماره‌ی ۳ و ۴، خرداد و تیر ۱۳۴۵

## طاعون

### ۱

من با وجود که اسكلت عطر بود، خفتم و دیدم  
که ابتلای به آواز، در شعر من، فضا می‌شد،  
که مدرکی قاطع، زیر مه، زیر فواره‌های خشک کافور، به‌جا مانده بود، که پرده‌های  
[عمیق موسیقی‌ی لاله امرا می‌گشت، که در آن فیروزه‌ها، بی‌التماس زیر باران  
[زبان می‌کشید، یال می‌شد، جود می‌شد، حجم اخلاق ازل می‌شد، تا تو! تو! تو!  
[زیر باران مظلوم بمانی!

من با خون موش و مستشرق، تاریخ ابتلای تو را خواهم نوشت!

### ۲

سرانجام، از معادن هیات، مدار سوگلی‌ی قتل  
استخراج شد،  
حتی در عصبِ مناجات — که بحث، نیروی عاشقانه‌ی کف کردن بود —  
این تیررس را، بین دو راس خون، جارو می‌زدم.  
زمین، کف بود و من با کرامتِ ویرانِ کینه‌ام، دیگر شتابی نداشتم؛  
اما، چمدانِ سیاهم، پر از زمرد و حمله بود!  
من، اصالت دیوانگی، مرکب، قدرت و احشاء نسترن را به ستون پشت تو می‌پیچیدم،  
[که بخوانی.

۳

ای سامعه‌ی بزرگ، که برکتی و بیماری! این نیاکانِ خاموش که شجره‌نامه‌ی خویش را پس  
[از برف می‌روفتند، به حنجره‌ی من خیانت کرده‌اند!  
آیا تهوع، وظیفه‌ی سنگینِ من است که گلویم سالها و سالها بعد، آتشفشان خواهد شد؟  
[من خوب می‌دانم مبلغ چه وحشتی خواهم بود!  
غربت در من اراده می‌شود، تا با عطشِ فجیعِ طلایی، که به آسمان شکار تنوره می‌کشد،  
[عزیمت کنم و بگویم: ای عزیمتِ من! بمان! تو آخرین طعامِ منی!  
در این راه که رحم را بر پوستم، می‌بویم و از دست می‌دهم، تمامِ طبل‌ها به صدا در می‌آیند!  
پس تو کیستی که مرا در منظره‌ی آغوشم به خواب می‌بری؟ کیستی که می‌گذری، و یک میلیون  
[آشیل در پاشنه‌ی تو آواز می‌خوانند؟

۴

طاعون، پشتِ صفاتِ رام و پنهان است و با افتخار، مشقتِ ارجمند تو را عقیم کرده و خواهد  
[کرد، آه خاوران!  
همیشه بگذار من این ماه را، که مدرک سرگردانیِ من است، عنوان کنم؛  
چراکه تحملت — که در آفتاب، از سجده‌های خصوصیِ فوران کرده است — در سواحلِ پست،  
[از یاد رفته است.  
باری، من بهشت را در کاغذی آغشته با خلطِ پلنگ، تا سحر سوزانده‌ام  
و پیشانی‌ام، معاشرتِ محجرِ دو نبی‌ست!  
و باری، ضمه‌های به شدت کولی — که در باد و سرگیجه و آرزو، بر فرازِ گناهانِ یورتمه می‌روند،  
[فرهنگی بزرگ را تنها گذاشته‌اند.  
این ماجراست! خفتی که تورم را در عضلاتِ شسته‌ی این جانورانِ مجتمع، این جانورانِ صغیر،

[می چراند.]

طیاره از پوستهای بیلاقی عطش می‌کند می‌شود. هان ای کویرِ سوزان! اینک بازمی‌گردند این جانورانی  
که دمه‌هاشان، فواره‌های نفت بود  
با مرضی خوشبخت، زیرِ آتشِ مشعل‌ها، موش!

موش!

موش!

. . . گرچه افق بی‌برادریم، همه دور از ارتباط‌ها، آن‌جا . . . بر کلنگی که ناقوس را حفر  
[می‌کند، بر اقیانوس، بر اصالت اخلاقی سیاه، چتر زده‌ست.  
نه! ثمری ندارد! بوسه‌ها، احشایی خلوت را بر چهره به‌جای می‌نهند!]

## ۵

می‌خواهم شبی از شبهای بهمن، که برف، غذا را سپید کرده است، به عرشه بازگردم، و  
[مقام یک کولی در قلبم کف کند.]

بگذار این فلزِ تیز، در جیب من، استتیکِ جنگی خود را بیدار کند!  
و بیامرز یخ را که آب می‌شود، ای توفان!  
آب شکفته، عطر کشتی‌رانی دارد. جنگلهای بریده را که از دوردست می‌آرد، به ما لقب می‌دهد.  
در آن جنگلها، فرزندانم! بوسه‌ات چه متنِ مفصلی بود، و چه سالها بود که بر دندان‌های تیزت  
[ریاضت میکشید.]

تو، فرزندانم! زیر یخِ دریاها خواهی زیست، تا خود را به شدت صدا بزنی.

خون شنی به قلبم می‌ریزد — به قلبِ قدیمی‌ام: لحظه‌ی دیری‌ست در زمان! بدرود!  
[بدرود! بدرود!]

شهر، از هولِ آرسنیک، در توپخانه‌ها، منعکس می‌گردد.<sup>۹</sup>

---

<sup>۹</sup> جزوه‌ی شعر | شماره‌ی ۹، آذر ۱۳۴۵

## تراخم

---

برای خودم و مسعود

۱

— «چه بود تراخم جز دلوهای آبی در چشم ونوس؟»

۲

— «چیست جز دو پستان ونوس، دو سورت‌مه که سیصد گرگ بر برف می‌کشند؟»

۳

مرمر روحی، به زیرِ نورافکن، چه زمان را خلوت کرده‌ست! زمان خواهد مرد تا  
[فرصت، جاودانه باشد؟ تا غروب که ساعت من، عمرِ یک کلاغ را نشان دهد،  
[انتظار، سنت باشد؟ و تا خورشید، آتش کوهنوردان باشد؟  
فرصتی برای رفتن. و فرصتی برای مرگ؛  
که زیرِ بمباران، باید دسته‌های قطبی‌ی خود را پیشِ رخسار ونوس جفت کنیم، تا قنوت کند  
این مجسمه‌ی بی‌دست.  
و قضای نمازِ تمامِ بشریت بخوانیم.  
شب شرقی، به علتی جمیل‌تر از نفت و کاهنان می‌سوزد  
چه که چشمِ بودا، اخگری‌ست که منجنیق پرتاب می‌کند  
بر دژی چینی.



فرستی برای روفتن — ای خاکسترا! — و فرصتی برای مرگ. بگذار دشت باشد و دشت،  
[بگذار که نزدیک ماه، یک تنفس چوپانی، همیشه درد کند، و من در هر شاهرگم  
عاشق باشم.]

من که در به در، از تمام ملودی‌های قلبم خون می‌ریخت.  
من که زیر کلاهم، نجوم خود را دیوانه‌وار زخم زدم. کلاهم از کشف — کشفِ خطرناک —  
[پر بود و از سگان فقید فضایی که می‌آزردند.  
وفا، معطر و غربت‌زده، می‌چرخید.  
و تاج چنان سنگین بود که از دو منخر تو، مرکب تلخ شمشاد روان می‌شد.  
تالیف کن — ای عزیز من! — پلک را، عشق را، تراخم را،  
که آتش کوهنوردان، در ته روحت برق می‌زند.]]  
— «آری،

#### ۴

دلوی که از ته زخم بالا می‌آمد، تمدن ما بود.  
در حدقه، چای سبز می‌نوشتیدیم و عقاب، در غم بی‌فرزندی، شنل‌هامان را پرورش  
[می‌داد.]  
دیگر برف می‌بارید. قرآن و بلوط در بشقابهای زمین دود می‌کرد.  
فقر آهسته از قلب ما دو می‌تراوید، تا سکوت را ساکت‌تر کند، آماده کند که در آن  
[گیتار، شهیدانه عطر شود.]  
و در تمام دورانها، تمام دورانها، خدای من! ظرافتِ خسته‌ی ما طلوع کرد.  
برف ایستاد و ماند. از کف دستم، گردنِ غزال — سخت‌تر از قسم — تا مرگ  
[زبانه کشید.]  
تنها یک برگ — برگ خشک — بر کهنه‌ترین باد، رسید. تنها یک برگ : برگِ ساترِ

[عورتِ آدم.

آنگاه، اسمِ عظیم، مانند یک لگد، زیر سغّ خونین تو طنین افکند.

ای انیس!

## ۵

سپیده ... آن جا که در نگین انگشتر من، نژادِ یک گرگ بیهوش می شود،

فراق، لهجه‌ای صحرايي ست.

باران، زیرِ هوسِ آبی، زیرِ هی‌هی‌یِ چوپانان می جوشد و این چوپان، که بر بدنش،

[برهنگی رسوب کرده است، دنبالِ خواب، دنبالِ مهره‌ی افعی، دنبالِ چوبدستی‌ی

[خود می گردد. . .

اینک خنکای قنات است و عمر! از آن پیش که اندوه با شبدری چهارپر

[در وسعت وحشی به پرواز در آید، آخرین نفست، روح کندوهای محال را می‌آمرزد.

پلک برهم بگذار — آری — که دنیا با تمام گیاهان خود به پیشواز دلتنگی رود.

به آن سوی که دریاچه‌ی شیر، راه برگشتنِ ما را به کودکی بسته‌ست،

به آن سوی که فجر، سفید و صخره سفید است،

در سکوت، یا در دروازه غرشِ توپ، بعد از انتحار تمام سیرن‌ها»

## ۶

— «من پلک بسته‌ام، و دست قطع شده — دست ونوس — سکوت عصر طلا را می‌دوشد.

[در سکوت، شیر گرم خواهد بود. شیر گرم. گرم! اما تب، منطقی عامیانه ندارد، و

[دانش خود را به رقص می‌خواند. پس به هیچکس نگو انزوا، توحید گشته است.

[هیچکس گوش نچسباند بر زغال، تا صدای بالهای تبعید و عطسه که از نکه‌ت

[گل‌های سرخ عارض می‌گشت، تا قدم متین آتش را بشنود.  
 من پلک بسته‌ام. من در شاخک مغلوب یک حشره، حس می‌شوم. غربت من کافی ست  
 ]تا کلید قصر را به آواز وادارد. جمال سرد گم‌شده‌ام را در آغوش می‌کشم، و رگ‌های  
 ]سخت‌ترین جوانی تو تشنگی‌ام را شیار می‌زند. من آماده‌ام، خدای من، آماده‌ام! و  
 ]باران آمده‌ست تا بر سطور شرق بکوبد. تراخم است این که کهنگی شفافبخش  
 ]فیروزه را — عاری از تملک شرق در حدقه به ارث خواهد گذاشت. از پشت کلوخ  
 ]نمک، زنگ صد شتر نزدیک می‌شود. من آماده‌ام! چون دار، بلند باش، شعر من!«

## ۷

— رودخانه بی‌تاب می‌رود.  
 سفر، در حوصله، در گونه‌های من است، مرا بین دو روز خنک، تاب می‌دهد.  
 من نشسته بودم. نم رودخانه، در دستمال بود.  
 با تسلی‌ی تو، خطوط بدنهای گورخران، از هم فاصله می‌گرفت.  
 و اسبی نفس‌زنان از روی دردم گذشت که سفید بود!  
 تو بخواه! بخواه! که گلیم زیر آسمان‌ها، غم بخشایش باشد.  
 چاه‌کن سقوط می‌کند، افق را میان دو لب، به اعماق می‌برد.  
 بر مزار کولی، کبریت بکش! که افسانه، تو را به بوسه، کبود می‌کند.  
 من از پاشنه‌های کف‌آلود پا، اساطیر را شناخته‌ام  
 سرآسیمه می‌رسند، بادبانهای چاه را بر جنازه می‌کشند.  
 بادها  
 پنبه‌زارها  
 این مجسمه‌ی بی‌دست . . . «

۸

— «مگر او مرده‌ست که ابرها به اتاق آمده‌اند، تا سقف را  
بالا تر برند؟»

۹

— «آری، او با یک نفس، تمام آسمان را در سینه‌ی خود حبس کرده‌ست!»

۱۰

— «اینک تراخم، وجدان دریاست.  
تو بر خاکستر می‌خزی و با زبان خود، آخرین شعله را می‌روی.  
اگر جلاد بیاید، تیغ‌هی تبر، اصالتِ ما را له‌له می‌زند  
و رازِ بهشت، نیمی از درد را به خدا می‌سپرد!  
باید به دعای خشم، توفان و خواب در ته گهواره موج زند.  
مرکب کاتبان برهنه، از فقر بتراود،  
باید به صفیری، فضا معلق گردد،  
چه که او آمده است! او آمده است!  
سیلی‌ی او فانوس‌ست بر چهرِ نخستین شبگرد!  
در طول گلو، قدرت و معراجی خیس از عرق اسب و نبی، بزرگ می‌شوند.  
من تک‌لوی سرخ را، میانِ دو خورشید، بر میز می‌کوبم.  
و دستی معطر از کشف، خون مرا می‌ریزد، آهسته در فضا دور می‌شود، و سوت قطار  
[را در آسمان مزارع قطع می‌کند.  
اینک از فرط غروب، زمان، شاهانه می‌ایستد.

من کجا هستم ؟ در مقابل دریا ؟ آری.

پرواز کرور کرور پرنده از کف دستانم، این خراج من است !

و چشمی به لطافت فقر، از یاد می‌رود . . . »<sup>۱۰</sup>

---

\* Sirenes — سیرن‌ها، پریان دریایی. از کمر به بالا، پیکر زن، و از کمر به پایین ماهی. سیرن‌ها — به نقل از قدیمی‌ترین افسانه‌ها — در یکی از جزایر مدیترانه مقام داشتند و به آواز هوشربای خود همه‌ی دریانوردانی را که از آن حدود می‌گذشتند، می‌فریفتند و به سوی خود می‌کشیدند.

---

<sup>۱۰</sup> جزوه‌ی شعر | شماره‌ی ۹، آذر ۱۳۴۵

## سل

---

### ۱

من در کمین زخمی نشسته‌ام که حجم زبان و نجواست،  
با ناف سبز که رحم را زیر مه، سبدی می‌کند، تا سوت قطارها در آن دور شود.

### ۲

صد دستمال سپید، چه معماری تازه‌یی است! کف‌بینی پاییزی، بال و پرزنان،  
[با سایه‌ی تابوت و صد مشعل، بر خطی در قنوت می‌نشیند و می‌رود. و دریغا!  
[و غارت در نقره به رحم می‌آید و غش می‌کند.

آه، ناخن من، سنگ مزار کدام رهزن است؟

### ۳

راهزنان، زیر درختان شجره‌نامه می‌گذشتند، خشک بودند، گج سرخ بودند و تف  
[می‌نداختند. سل این تف‌ها را با هزاران شاخک — که با عقل خود: این یاسمین  
[کبود: با برودت‌ی آکنده از ملایک کور شجاع، تارک نیزه را تسکین می‌دادند —  
[آینه‌کاری می‌کرد. سل تف‌ها را آینه‌کاری می‌کرد: آه! چه تالارهای کوچک سردی!

[اما هر تف، بایگانی‌ی تیمارستان می‌شد. نام‌های مفقود، در شجره‌نامه‌ی تف می‌درخشیدند.]  
راهزنان با فلاکت نفت‌خیز نقابهای ساده‌ی خود، از زیر درختان شجره‌نامه می‌گذشتند  
[و چهره‌هایشان می‌توانست سخت فوران کند و بسوزد. هر برگ به نام پادشاهی  
[مرده بر شانه‌هایشان می‌افتاد، و ماه در داروهای دهاتی خفه می‌شد.]

#### ۴

آسمان، مجسمه‌ی سفر بود.  
کولی، با کاسه‌ی لاک‌پشت مرده، به دریوزگی می‌رفت.  
ما خیمه در آبنوس می‌زدیم و گونه‌های کشته‌ی خود را پناه می‌دادیم.  
سکوت، زلزله را — که نژاد زمین بود — از پوست ما درو می‌کرد.  
سکوت، عتیقه بود، طناب ناقوس بود در دست یک مجسمه.  
سرگذشت ما، در غروب، از خطوط میخی‌ی آفتابگردانها پر می‌کشید.  
و عتیقه، مرگ بود و ستون دست قلندری به زیر چانه‌اش، که راهزن برای معشوقه‌ی  
[خود به ایل می‌آورد.]

#### ۵

من هنوز در کمینم! آری، هنوز! یک خط نور، لوله‌ی تفنگم را تا عمق،  
[روشن ساخته. شب بود! شب می‌شود! شب است! من زمان را در  
[این دالان روشن، دیوانه خواهم کرد!]  
من هنوز در کمینم و شاید محبوس: که نوزادی کور، می‌گوید و جفت  
[عاشقانه‌ی خود را به پای من می‌بندد. جفت طلایی! جفت سرد! جفت

[سپید! راستی آیا فقدان من تنفس معشوق و عشق را از هزاران النگوی  
[آبی گذراند و به روی طبل ریخت؟ این خروش طبل است و من از  
همه کس دور مانده‌ام؟  
[پس کو فضای زندانم: کو مناظری از پوست گورخران؟ کو نقب دراز؟  
[بگو! به این راهزن بگو! من می‌توانم بگریزم؟ می‌توانم بیایم؟ مجاری  
[آب شهر به کجا می‌رسد؟

## ۶

خون در تن من چنبره می‌زند. عفو، نبوده‌ست و نخواهد بود. و مجازاتی هست؟  
مردمان، تندرست می‌زیند، چه که طب هنوز شفا نیافته است.  
و شگفت است که سل، با هالایی از نمک، هوش را به شمایلها راه می‌دهد، و  
[شمایلها، در سبزینه‌ی مذهبی، بی‌عطر و لیک شورانگیز، تا خورشید که در  
[مزارع توتون می‌سوزد، پرواز می‌کنند.  
مردمان، تندرست زیسته‌اند، و کماکان تندرست می‌زیند، چه که طب هنوز  
[شفا نیافته است!  
چهار چرخ زنگ زده، کبوتر سپید از برف را به گلگشت می‌برند.  
و! چه ساعتی‌ست که می‌پرسم دروغتر از مرگ هم‌رهانم چیست؟

روزها می‌آید و روزها می‌رود.  
سالها می‌آید و سالها می‌رود.  
ای آواز من! عرق کن! این اخلاق توست که می‌تراود، و شتاب مجسمه‌ی  
[سنگی من می‌گردد.



۷

رقاصان از پا درآمده‌اند.  
غروب بود، چندان غروب بود که می‌شنیدم شیپوری کوچک در گوشت یک فرشته  
[گم گشته است.  
و سرگیجه بود که خیز خطرناک جواهر، قایق، دو قایق، و هزار قایق را بر آن  
[چرخان می‌داشت.  
رقاصان از پا درآمده‌اند. کف بر دهان رقصان، رودخانه می‌شود.  
دیگر به رودخانه می‌زنم، که رودخانه، ادامه‌ی رقص است.  
و باری، چهل هزار سپر نقره، زیر پلک تو — رهزن! — چندان له‌له می‌زند که تحمل  
[از خورشید بگیرد.  
شب بی‌پایان، قلب ما را عاشقانه مجازات خواهد کرد.<sup>۱۱</sup>

---

<sup>۱۱</sup> جزوه‌ی شعر | شماره‌ی ۹، آذر ۱۳۴۵

## گللی در پرده‌ی خون (شبانه)

---

۱

شب که سروهای ناز، ماه را سوراخ کرده‌اند،  
دستی، بریده در اقصای شهر  
بر سقف همه‌ی گورها چراغ می‌آویزد  
پس بخوان که خروسان، تاج خویش را بر سرت گذاشته‌اند  
ای که قبله‌نماها، مکان تو را در فریاد شرقی من معلوم می‌دارند!

۲

کجاست خورشید  
روح میلیون‌ها خروس شهید  
که در دوران پیش از ساعت  
صبح را جار می‌زدند؟

۳

زورق‌ها، پلک‌های شبانی را افراشتند و رفتند  
که با شیهه‌ی خرمهرها  
با یکصدوسی مرد زخمی چشم گشود

و خورشید را با چهره‌ی کامل آفتابگردان‌ها سور زد  
یکصدوسی مرد زخمی در فرسخها مهتاب برخاستند،  
قد در حدود همین بهار

#### ۴

شب که سروهای ناز، ماه را سوراخ کرده‌اند  
(جنون سرزده، ای مهتاب! ای بزرگتر از شب!)  
دیگر مردی نیست که با بستن چشمان خود از مه انتقام بگیرد!  
فواره‌ها، غرور زخمهای تواند،  
ای که دست خونین با گلبرگهای داوودی پاک کرده‌ی!  
باران چندان کوچک است  
که بیانگاری دوستانه گریسته‌ی.

#### ۵

شب که گله‌ی تیشه‌ها را فرهاد می‌چراند  
(با همیشه‌اش، که لحظه‌های پس از بارانهاست)  
تنها یک کشتی در دورترین بندر دنیا سوت می‌کشد.<sup>۱۲</sup>

---

<sup>۱۲</sup> جزوه‌ی شعر | شماره‌ی ۹، آذر ۱۳۴۵

## دعا برای آرامش

---

صور می‌دمند. بهار، رسیده‌ست.  
من به سیاهی‌ی پوستم کمی بد کردم که بوسه پذیرفتم  
و به موهایم که اسب‌ها، به زبان، به لیس، به یک‌سو خوابانند  
به اتاقم که دری دارد  
چه عالی‌ست اتفاقی که دری دارد  
دری که می‌توان گشود و شنید که صور می‌دمند  
و اکنون باد از آن در، می‌آید و موی مرا به سوی دگر می‌خواباند  
متاسفم، اسب‌ها  
از آن نگاه، از آن زبان ساکت سرخ مؤدب.  
و این دری‌ست که باد بهم نمی‌زندش، همیشه باز می‌کند.

•

بهار، رسیده‌ست. صور می‌دمند.  
اسب‌ها که نشخوار می‌کنند، می‌خواهند دوباره عطر علف را به یاد  
[من آرند و مرا عتاب کنند؟]

باد هیچ نیست جز عطر علف.  
باد، از دور، می‌رسد.

•

صور می‌دمند. بهار، رسیده‌ست.  
دیگر، شاعر! بوسه‌یی نپذیر! چه، خدای تو، بی‌رحمانه، بخشنده‌ست!  
خود را نه در علف می‌توانی مجازات کنی و نه در باد  
و این گونه، سخت مجازات می‌شوی.<sup>۱۳</sup>

---

<sup>۱۳</sup> مجله خوشه | نوروز سال ۱۳۴۶

## عدالت

---

هر کلمه  
فدای شمشیریست  
که در او رخشان است .  
باران می بارد.  
در هر کلمه، نقابیست سفید ،  
جانیست تا به باران  
تسلیم شود .  
هر کلمه فرشته‌ییست  
که از عریانی می لرزد.

شمشیر را بدست گرفته‌ام  
نقاب را  
درمی‌آرم از کلمه  
برخسار می‌زنم،  
جان به باران  
تسلیم می‌کنم،  
وهنوز عطر عمر برنخاسته،  
با دو بال فرشته  
پرمی گیرم.

باران، بند آمده‌ست ،  
خورشید زبان  
چه نزدیک است!<sup>۱۴</sup>

---

<sup>۱۴</sup> مجله خوشه | پنج مجلس از ایکار ICARE | نوروز سال ۱۳۴۶

## خوابهای مه

---

جرعه‌یی مه گرفته  
از من آسمان می‌خواست  
که سقف کالسکه پر از شب‌نم شد.  
در کالسکه تو را خواب در ربود!

از تاجکستان، از میان مه،  
خواب را، با شراب، پیش آوردند.  
در مه،  
بسلامتی!

و ایکار  
افتاد.<sup>۱۵</sup>

---

<sup>۱۵</sup> مجله خوشه | پنجمین مجلس از ایکار ICARE | نوروز سال ۱۳۴۶

## ایکارها

---

کلمه با حرکت خود — کلمه، به پرواز —  
فضا را از عطر گوشت آکنده‌ست.  
پس بجز حرکت یک کلمه، شعر چیست؟

زنان در اطاق  
از ایکار سخن می‌گویند ،  
لیک، شعر ایکار  
ساخته  
نمی‌شود .

فقط یک کلمه :  
خورشید!

و از آن زیارت سوزان  
روزی اگر باز آیید،  
دریا را، کاسه، کاسه، در مشعل‌ها میریزیم  
تا بدانید شعله‌اش  
آبی‌ترین و سردترین شعله‌ست .<sup>۱۶</sup>

---

<sup>۱۶</sup> مجله خوشه | پنج مجلس از ایکار ICARE | نوروز سال ۱۳۴۶

## بالعکس

---

به محسن صبا

۱

آن که رفت، باز نمی‌گردد ،  
می‌افتد .  
نرگس، به ابر خیره‌ست، به ابر .  
باران می‌بارد، لیک نمی‌بارد  
زیر شنلی مرطوب  
پس کی وحی می‌رسد که هیزمی بردارم؟

۲

آه. ای یار! ای یار!  
دو بار تکرار، بس است  
که سومین، هوای بهاری ست .  
آن دم که از آسمان سبز  
ایکار، سقوط می‌کند ،  
جام نرگس، پرباران است  
و در آن — ببین! — ایکاری کوچکتر  
عروج می‌کند؟<sup>۱۷</sup>

---

<sup>۱۷</sup> مجله خوشه | پنج مجلس از ایکار ICARE | نوروز سال ۱۳۴۶



## از ایکار و ضامن آهو

---

چنین که رگبار، در قوس و قزح،  
رنگ در رنگ می‌آمیزد،  
کاش که شعر ، میتوانست دو افسانه را بهم‌میزد:  
تا که ما، در طلوع سم، بهم نظاره کنیم،  
تا گیاهان، در طلوع سم، آب را بجای آرند  
(آب که ایثار بزرگ ماست، و به آنان  
راز زندگی، و به ما راز مرگ را گفته‌ست.)  
و خورشید، در دانه‌ی انگور بگنجد؛  
(انگور که شام آخر قدسی‌ست.)  
اما اکنون که سیل خورشید بال را برده‌ست،

از آهوان، هیچ ساخته نیست.  
او، می‌افتد  
و آهوان سخی، هیچ نمی‌بخشند  
جز نظاره، نظاره، نظاره.  
و اکنون که آفتاب، آرام‌آرام،  
به غرب می‌رود ،

دو آتشی\*، بر تپه، سرخ شده‌ند،  
و در سازش تو، افق، شناخته‌می‌شود  
افق رضا : ضامن آب پنهان هیزم تر  
که به آتش گذاشته‌اند.<sup>۱۸</sup>

---

\* «آتشی» تنها حدس است. متن چاپ شده بدین صورت است:

**دو آتشی، بر تپه، سرخ شده‌اند،**

---

<sup>۱۸</sup> مجله خوشه | پنجمین مجلس از ایکار ICARE | نوروز سال ۱۳۴۶

## شقاقلوس

---

۱

شرم در نور است و این، پایان هر سخنی ست،  
همسرم!  
مرد تو را به نور سپرده‌ام که تنی سخت شسته داشت،  
و بیا، میان بیابان، پی انگشتر مفقود بگرد  
که حال، باد در آن سوت می‌زند.  
انگشتر ازدواج، میان بیابانی دراز، دراز؛ و دیگر هیچ نه، هیچ نه  
مگر مثلث کهنه‌ی کوچکی، مثلثی از زاغان  
افتاده  
بر کف یک سنگر!  
و به این سپیده که عقرب — خاهر بی‌نیاز من — بخت را کف‌آلود  
[حس کرده‌ست،  
هوا، در نی می‌پیچد و در گردنه‌های کوه.

۲

خانه‌ها خاهد ریخت.  
این گورخران که، با کفی از نور بر دهان، شتابناک گریزانند،  
در ساق‌های لاغر ما، رقص را چه خوب پیش‌بینی کرده‌ند!  
نخ بادبادکی که فراز ویرانه‌ها، به پرواز خود ادامه می‌دهد،  
در مشت کودکی زیبا خواهد بود، کودکی مرده.  
اکنون، پیش از باران، خاکی خشکیده شناخته می‌شود که در او  
گیاهان، همگی نامگذاری شده‌اند.  
و سکوت، این مکث میان هر دو چکه که از سقف غار می‌چکد،  
احترامی‌ست به تو، توی کودکم، که از مرگت  
لحظه‌یی می‌گذرد،  
احترامی‌ست، به رقص.  
در مکث، در میان دو چکه‌ی آخرین، یکباره شاخک همه‌ی  
[حشرات  
از ترس برق می‌زند.  
آب می‌نوشم و جرعه‌یی به سقف می‌پاشم.

۳

دورتر، سخت دورتر، یک فلس من به زیر صلیب افتاده‌ست.  
آیا روز است؟  
از گرمای زیاد، نقابهامان را برمی‌داریم. می‌رویم  
به دور، به آن‌جا.

زیر صلیب، تخم مرغی نصف می کنیم و بهم می زنیم: به سلامتی!  
و مرگ، دره را، نفس زنان، نقره یی می سازد.  
دورتر، صفحه ی موسیقی، زیر صد ناخن مه گرفته ی زیبا می چرخد،  
و صدا، همان صداست:  
آیا روز است؟

۴

من چاهی را تعلیم کرده ام که به آبی نمی رسد،  
ولی چه تاریکی ی زیبایی! از آن سو، تاریکی ی زیر خاک، چاهی  
[زده ست که به چهره ی من می رسد؛  
من آبم، آب! و سیه چردگان معذب، پیش از نماز، مرا می جویند.  
نگاهی به آسمان، مجهزم می سازد که سکوت کنم  
و از میان حنجره های گسیخته، سلاحی به رنگ آب بجویم.  
آن لحظه که آب، به رنگ خود پر خاش می کند، من آنم، آن لحظه ام.  
و رنگ آب، هرچه بیشتر در آب، غرق شود  
زنده تر می شود: آبی تر!

۵

ناشناس از میان انبوهی می گذرم؛ هر گیاه اما، از کشیده شدن بر من  
نام می گیرد.  
چشم بسته ام، و نام گیاهان، تاریک است.  
دیگر هیچ کجا، هیچ کجا  
مرا به نامی، به کلمه یی، صدا نکن؛ که حال، تمام زبان، در نام

[یک گیاه، آسوده‌ست.

سخت‌تر از گیاه، لسمم کن؛ دستان تو را نثار تو می‌کنم  
تنگ‌تر از گیاه، در آغوشم کش؛ بدنت را به تو ارزانی می‌دارم.  
و زمانی که آسیاب‌ها، در نور به گشت آید،  
تو دس‌هایت را خاهی بست، مشت خاهی، گره خاهی کرد  
و این گره را، مانند هدیه‌یی  
حفظ خاهی کرد.

## ۶

اکنون چه آشکار، سیمای تو را زجر می‌دهد  
گل آفتاب‌گردان — تا امیدی باشد!  
پس که لطف می‌کند؟ کی پوست سیمای تو را، به بوسه، می‌درد  
تا نور، فرو ریزد و  
آهسته، شکر شود؟  
من! من که بوسه‌ام، ترسناک‌تر از یک امضاست.  
هوای روشن را تایید می‌کنم، و قیام را، از روی صندلی  
بخاطر بدرود.  
موجی سفید، با نقابها و بنفشه‌ها، با دل آشوبی مطبوع فجرها،  
[نزدیک می‌شود، نزدیک.  
هوا، میان جناغی، شعور می‌گیرد؛ ولی صدای شکستن استخوان،  
[رضایت‌بخش است.  
بدرود! در این لحظه‌ی کهکشانی، باز، باز هم، بدرود!  
و در این تمامی‌ی راستی  
که مشتی خاک، تعارف من کرده‌یی به جای قسم،

دو پای نوک تیزم، فرو می‌رود که نیروی شنیدن را  
از زمین کسب کنم.  
دو پای نوک تیزم!

## ۷

به زمین شسته خیره شوید  
که فقط یک عروس، در اتاق مجاور، سرفه می‌کند.  
خصال را — آهوانه — و طاقت را  
کنار آب بر سفره نهاده‌اند و آب، اشارتی عظاماست  
به خرامیدنی در چشم‌انداز!  
آن‌جا، به دوردست، آهسته تنوره می‌کشی اما از آن فراز،  
نظر قربانی‌ی تو به روی شهرها می‌افتد.  
اینجا — در همین نزدیکی — آرام آرام، می‌نوازم، زخمه  
[می‌زنم؛ پنجه‌ی من، از سکوت، عادل‌تر!  
و رقص، دعایی‌ست مستجاب  
در لحظه‌یی که زمین می‌لرزد.<sup>۱۹</sup>

۱۳۴۶

---

<sup>۱۹</sup> دفترهای روزن دفتر اول ا زمستان ۱۳۴۶

## چهره‌ی بختک

---

۱

آرمیده ، سال‌ها به‌انتظار ،  
وقتی سایه‌ام مرا پوشاند ،  
هیچ نخواستم !  
در روزشمار ، بی‌گمان  
گلی را می‌بوییدم  
که زمانی ، میان چهره‌ی مقام داشت .

۲

درد می‌آمد ، درد  
و به درها می‌خورد  
به‌در تمامی کاروانسراها می‌خورد  
بلندترین شاخ نبات!<sup>۲۰</sup>

---

<sup>۲۰</sup> دفترهای روزن دفتر اول | زمستان ۱۳۴۶



## روزی بزرگ می‌گذرد

---

۱

در روزی بزرگ، راهسپاریم؛ اما از فروغ  
سوزنی به ما نشسته، تنها  
یک سوزن!  
روزی بزرگ — آرام آرام — در اصالت ما، دست می‌برد  
تا شانه — رفته رفته — به پس رود؛  
که تنها از دور، از دور تواناییم  
در شناختن شانه‌ی خود، که همین پرندگان هوا  
بر آن فرود می‌آیند،  
و در شناختن دست‌های خود، دست‌های بریده‌ی خود،  
که همین پرندگان هوا هستند.  
در روزی بزرگ، به تو می‌رسم؛ به شانه‌ی تو  
دست می‌زنم، که به پس بنگری و ببینی  
که نمی‌خندم.

۲

در روز بزرگ، تنها  
آن که بی‌شمار سوزن خورده‌ست، می‌خندد:  
تنها خورشید.  
روزی بزرگ، در اصالت ما، دست می‌برد  
تا، سوزن سوزن، به ماش باز دهد.  
ما — در یک گفتگوی معمولی‌ی روزانه — بر سر خود  
ناگهان خبردار می‌شویم  
از تاجی از هوا!  
پی می‌بریم حرکات بی‌خودانه‌ی دست‌هامان  
[— هنگام گفتگو —  
نامه‌هایی از هوا را توشیح کرده است،  
نخوانده، توشیح کرده است.  
شاید در یکی از نامه‌ها، به عشق، معترف شده باشیم  
یا به قتل،  
و شاید از این روست که بی‌دلیل، دوست داشته  
یا تبعید می‌شویم  
ما که زادگاه، وطن، قلمرومان، چارپایه‌ی کوتاه است،  
در دم تبعید — کشیدن چارپایه —  
در دم خفقان  
بدانیم پادشاه هواییم، پادشاه هواییم.

۳

در آخرین حنجره، من، بادبان‌های بی‌شمار می‌بینم.  
و به هنگام روز، همین امروز،  
صدای افتادن میوه‌های رسیده را  
بر زمین سرد، می‌شنوم.  
اما هنوز، لغتی به شعر نیافزوده‌ام، که آفتاب، کاغذ را  
از سایه‌ی دستم، می‌پوشاند.  
سوزن، می‌درخشد و  
کج شده‌ست!  
در آفتاب ملایم، از زیر درختان ملایم‌تر، از پی‌ی تابوتی  
[بی‌سرپوش]

روانه‌ایم و روان بودیم  
و سایه‌ی گلی، ناف مرده را  
پوشانده‌ست.

۴

می‌بینی؟  
در زمین ما، روزی بزرگ می‌گذرد  
و همیشه  
غلافی به کمر بند استوا آویخته.  
چیزی را من سالهاست در بسترم نهان ساخته‌ام  
که نه شمشیرست، نه

شعاعی از زهره، نه یک زوزه‌ی دراز  
زوزه‌ی ترسناک یک ملخ؛  
لیک خوب می‌دانم آن غلاف، چه خالی‌ست،  
مطمئنم:

آنچه من دارم، آنچه در بسترم نهان ساخته‌ام، آنچه که شمشیر  
[نیست، مطمئنم می‌سازد]

آنچه که هیچ نیست  
آنچه که باید چیزی باشد.

## ۵

روزی بزرگ می‌گذرد  
بر پل  
بی‌صدا.  
هنوز مردمک‌های تو می‌خارد، ای ناظم!  
بخواه! بخواه بر آن  
گره‌یی چنگ بیندازد در تاریکی!  
گره‌یی با سبیل چیده، گره‌ی گیج،  
گره‌یی با همه‌ی ستاره‌ها  
در کیف بنفش یک ملکه!  
نابینا شو، ناظم! و کورمال  
کورمال، به اتاق من نظم بده، و به اعضای تنم:  
دست به جای پا، چشم به جای قلب، دندان جای مژه.  
تا بدن‌ها را

نوازش نکنم، طی کنم، بپیمایم  
درازتر از جاده‌یی که مسافر را می‌کشد،  
تا مهر نورزم، نگه کنم  
تا نگه نکنم، بجوم.

۶

نور، نور حامی‌ی سرد  
چروک‌ها را — آن دم که چترهای گل، پس از باران،  
بسته می‌شود — باز می‌کند  
تا لغتی که شعر کم دارد، بیرون آید، به سوی ما بشتابد  
حتا اگر  
رسوایی باشد.

۷

در روزی بزرگ، روزی بزرگ،  
از او که آستانه را یافته است،  
از او که آستانه‌ی خود را می‌یابد، انتظار ستردن می‌رود.  
بر آستانه — لیک — غباری نیست،  
که آستانه — خود — غباری‌ست، غبار،  
و ستردن، به فوت کوتاهی.  
پس به فوت کوتاهی، آستانه، کی به آفتاب می‌رود  
تا آمدگان، از سوی آفتاب، به دیدار او درون آیند؟ —

تا آمدگان، تنها از سوی آفتاب، بتوانند  
به دیدار او درون آیند؟  
من آستانه‌ی خود را هنوز نیافته‌ام  
و گهگاه، در این روزهای بزرگ آفتابی،  
کنار درختان می‌جویمش، به زیر تخت و آسمان، میان کشو،  
حتی در لکه‌های صورتم، و در موهایم  
که هنوز سیاه و درخشان است.<sup>۲۱</sup>

۱۳۴۶

---

<sup>۲۱</sup> دفترهای روزن دفتر اول | زمستان ۱۳۴۶

## چارگوش خودی

۱

در زمینه‌ی پشت

به محسن صبا

و تنها  
اگر بدانی چه قدر تاریک شده‌ست ،  
می‌باید  
تا همه‌ی روشنای از دست رفته شوی ،  
بی آن که چیزی از تاریکی  
بر توانی داشت .  
ستون نمک می‌شوی :  
عصاره‌ی روشنا و نه روشنا ؛  
که بلور  
یعنی جگر !  
روشنای جامد نتابنده می‌شوی! ...

پس تیز برو! تیز برو! اما  
بزرگ‌ترین دفينه‌یی اگر  
این‌جا در خاک کرده‌ای ،  
کوتاهترین درنگ را نمی‌توان  
از حق تو بیرون دانست ؛  
پس تحمل کن  
تحملِ ستون بودن را :  
ستونی از نور  
که فقط پرندگان کور بر او تکیه می‌زنند.

(و زوجه‌ی لوط  
به عقب برگشت ،  
وقتی تنها  
طرح بالای تپه‌ها سفید مانده بود.)



۲

نفیر زمستانی

به سیروس آتابای

پرنده‌ی خود به باد در داده ، دیدنیساز باد بود و می‌نمایند تا کدامست  
سوی باد ... بادی که آتش یاقوت را بر انگشت تو می‌خاموشد .

پس

با همین خموشیده ، با همین نگین ،

نامه را سر به مهر نمای !

این نفیر زمستانی ... این صدا

همیشه از پس پشت می‌آید ،

بر دوش تو می‌ساید و دور می‌شود ،

لیک

آن‌جا که دگر به گوش نمی‌آید ،

آن‌جا

ایستاده محرم تو

به روشنی‌ی دره‌ها ...

۳  
به آب

با هزار بازوی باریک  
که ریگخورده بر میاوردی ،  
دستاغوش خویش می توانستی گشت  
(آب بندانه)  
و از بستر خود پای فرانهاد  
(درجوار)  
آنجا که گیاهانی به عطر باد روییده ست .  
و تویی که تمامی عمر  
پاداش خواستی ،  
آن گاه پی می بردی  
که پاداش تو ، خود ، دهشی ست .  
از این راز  
تصویر گیاهان تو را میاگاهاند  
(زخم زنان)  
اگر باد که شان بر تو می خماند ،  
زرهی در تو نمی پوشاند .

۴

چه زود پیر شد این گربه !

سال  
بر دامنه می افتد و  
در اتاق باید دانست  
از این چشمه های آفتابی سوزن  
یکی آشیانه ی سال است .  
دیگر حشرات رحیم  
بوی آفتاب دارند و  
سال ، خود ، سایه ست  
که می آید و اما که نمی پوشاند .  
تنها  
سر درِ خانه خیس شده ست  
از شبِ نمی انگشت شمار ،  
و تو آن جایی و  
انگار به گودی ی شبِ نیم  
که چاه آفتاب بود .<sup>۲۲</sup>

---

<sup>۲۲</sup> شعر دیگر، کتاب اول | سازمان انتشارات اشرفی | مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت

## واکنش

---

رونده ! باز رونده !  
رازی که روز را -  
آسان کند ،  
سالم است و طبیعی  
به قدر قوت یک پر ؛  
اما سپیده که می زند ،  
به مهر میا زنهار :  
چه هست ؟ هیچ ،  
تنها یک بوی  
می تكد. \*

و سسک  
نازکانه تِکّ و تِگی دارد  
روی موزاییک خنک .<sup>۲۳</sup>

شیراز. تابستان ۴۷

\* در «این شماره با تأخیر ۶»:  
تنها بویی  
که تکیه می دهد به نرده، تکیده.

---

<sup>۲۳</sup> شعر دیگر، کتاب اول | سازمان انتشارات اشرفی | مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت

## ترانک بادفر

---

یک سبکی  
با در آمدن  
از یک روزنه‌ی ولگرد  
در سایه ،  
و بر دایره‌یی تندشونده نشستن .  
سپاس  
از دو بیرون نیست ،  
بر باد و بر ابلیس  
که خود یکسره آتش است .

ریز و گاه درشت ،  
یک شانه‌خوردگی ست بر سپید خسته‌ی سوسوزن  
که نکهای رهایی تکیه بر آن دارد .<sup>۲۴</sup>

---

<sup>۲۴</sup> شعر دیگر، کتاب اول | سازمان انتشارات اشرفی | مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت

## زخمه‌ی مصری

---

خِنگ زر کوبِ له -  
بر سکه -  
له ، له ، له و  
در کاسه‌ی زانو  
یک جرعه‌ی زانورده‌ی فضاست .  
گوشِ نهاده‌ی بر سنگفرش ،  
بر  
که داشته  
شود ،  
گوشوار مس  
صدایی می‌کند -  
ضعیف  
اما مجاب کننده .<sup>۲۵</sup>

---

<sup>۲۵</sup> شعر دیگر، کتاب اول | سازمان انتشارات اشرفی | مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت

## مگس

---

یک سطح تکان دارد و  
یک سطح کباب شده .  
میان دو سطح دیگرین  
زنگوله‌های زمرد ، دود می‌دواند و  
شاخ کبودم -  
جویده جویده - باز می‌روید...  
می‌گویی :  
- دیو ! هیولا ! اهریمن !  
... - و سطح آخرین  
تو هستی -  
احمق ! -

ببین !  
آن‌جا !  
در عرش خوابزده -  
از تنوره‌ی این حیوان .<sup>۲۶</sup>

---

<sup>۲۶</sup> شعر دیگر، کتاب اول | سازمان انتشارات اشرفی | مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت

## شعر دیگر

---

صبوری  
تا سپیده و  
حال -  
رگی لذیذ می ترکانی -  
در سبابه .  
دندانهای خفتنی  
می رسد یکه یکه به بوی شناور - از تبسمی بلند ؛  
نیز  
می خیزد او -  
بلند بلند -  
از میانه ی خاکه ی قند .

آن چه کمیاب ترست  
در میان آویزه های جار -  
می نشیند و یا می گذرد ،  
بی که غبار نشسته ی سنگین  
جا یکی بدو دهد  
یا تکان حتا -



بردارد؛

و

تنها -

نرمه‌ی گوش

می‌خارد.<sup>۲۷</sup>

---

<sup>۲۷</sup> شعر دیگر، کتاب اول | سازمان انتشارات اشرفی | مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت

## فعل

---

۱

اخته

بر تیزه‌ی شیرین ، شرع و قاعده می‌بندد

و بال -

می‌گشاید شکسته - تا

زاویه‌ی قسم

که میخ دهد

دست را - به طنین کوبه‌ی بر خود ،

بازتابنده

در کوه و

باز

ناآینده :

۲

طنین قرین

افتاده‌ست -

در نی‌نی‌ی خزنده‌های جبل -

گیر ،

و... - چون خزنده

برودت مغروب را

عرق کرده عمود شود - ...

به خواب می‌رود

أریب .

۳

و این باره - از بن دندان ،

چون فرود آورد

و فروکوبد - بی‌دریغ ،

دو ریشه‌ی بی‌مرگ ،

لسان النور ؛

تو بگو : نه چنان ! -

نزدیکتر

به استخوان!<sup>۲۸</sup>

---

<sup>۲۸</sup> شعر دیگر، کتاب اول | سازمان انتشارات اشرفی | مهرماه یکهزار و سیصد و چهل و هفت

## چند بر

---

بر لکه‌های چاینده می‌زند،  
ماهرانه کنار می‌راند—  
تا یکسره —  
سرسره‌ها نگاه شوند.  
صدای شکستن ناپدید یک کوزه‌ی استخوان  
در خشکی‌ی رو به روشنا،  
یا خود، صدای نور؟ —  
وقتی آبسالی‌ی لکه‌های سرمازده  
پهنه می‌گیرد،  
به این هوا — که کرانه گرفته‌ست.  
تنها— بگیر  
— فقط اما  
به دو انگشت،  
با ظرافت و خیلی به احتیاط،  
نازک‌یهی سرما را— که حال  
در پرتگاه لاله‌ات می‌لمد—  
ودراز می‌کشد.<sup>۲۹</sup>

---

<sup>۲۹</sup> اندیشه و هنر | شماره‌ی ۵ کتاب ششم | دی‌ماه ۱۳۴۸

## پریخوانی

---

درین نگین،  
بر انگشتی — که زیر نور معین  
می لرزد  
از زور خستگی...  
اکنون درین نگین،  
اورا ببین!  
آزادی رفتارش  
جنگلی را مانند در و زشی روشن؛  
به همان کمال و  
هم به همان آسانی  
که یکی دیگر را وجوه الماسی  
تکذیب می کنند و تأیید می کنند.<sup>۳۰</sup>

---

<sup>۳۰</sup> اندیشه و هنر | شماره ۵ کتاب ششم | دی ماه ۱۳۴۸

## مطلع

---

می رود آهو. . .  
و می روی،  
که  
نفحه ای : طولانی—  
پس،  
درین مشتِ علف،  
رب الفلق.  
می روی ای آهو . آه ! —  
می رود آهو ی هو. . .  
و هو ی آهوست—چنان  
— که منظره ی سرخ گویا  
بدان میانیدشد.<sup>۳۱</sup>

---

<sup>۳۱</sup> اندیشه و هنر | شماره ی ۵ کتاب ششم | دی ماه ۱۳۴۸

## بومادران

---

درسته‌ای و  
درستی—  
که بی جنبه  
دیده می‌شوی.  
نور را  
دروازه‌ی تنگ می‌گماری ؛  
و سبک دراز می‌کشم به درازای بی خیال ،  
که سبکـبا وزه‌یی حلال ،  
رو به خود میکنی و  
بر نور سه شاخهـاین که حال  
بی خودی زیباست .  
رخت بر چار و  
گونه بر ناچار ؛  
تو میاویزی  
تو زهره القندیل ...  
تو می گذاری  
بومادرانـ علف هزار برگ!<sup>۳۲</sup>

---

<sup>۳۲</sup> اندیشه و هنر | شماره‌ی ۵ کتاب ششم | دی‌ماه ۱۳۴۸

## غروب ایرانشهر

---

سپید می‌زند استخوان  
در خرابه‌ها — مفاکها ،  
تن می‌کشد از مهر  
سایه‌ی جانور .

دمی بمان — آن دم  
که می‌چکد از گوهر خرابه  
که آماج روشناست ؛  
آن گاه، آفتاب —  
— گردان، به کشت  
فرفره وار شود،  
که از میان آن همه مرگ ،  
تردید انتخاب ، زیبات کند —  
دودلی،  
خوابخواب این چمن سیاه  
از نسیم دو بر.

گراز ابتر  
در مفاک می‌گندد،  
شاخندگان — لیک  
پاره‌ی نور می‌شکارد — وقتی  
مهر فرودمی‌آید .<sup>۳۳</sup>

---

<sup>۳۳</sup> اندیشه و هنر | شماره‌ی ۵ کتاب ششم | دی‌ماه ۱۳۴۸



## تاریکروشن

---

هنوز ، آه ! —  
هفت بانوی سترون  
به خواب هم می آیند :  
این مژده‌ی الماس — نیز  
این ،  
الماسی بی مژده .  
— مگر پنجگوش هوشیار  
مجال دهد  
به ماشوره، آسه‌ی روز ،  
ایستادن را ، یکباره ، در جان خاکیان .  
( پس خلوت یاسمین  
در غُلغل سایه‌هاست ،  
و زمین —  
کف پرواز . )  
هفت سرمای هوشیار  
بیدار  
می شوند:  
چه گونه می آید  
یکباره — به اهتزاز ،  
مژگان کشیده‌ترین  
فراز نابینایی !<sup>۳۴</sup>

---

<sup>۳۴</sup> اندیشه و هنر | شماره‌ی ۵ کتاب ششم | دی‌ماه ۱۳۴۸

## حراست کنجهای خالی

---

کنجهای خالی

که تنها آنجا

نابیوسان

فرود

می آید . —

حراست کنجهای خالی

چرا که تنها

ترسی ناگاه

آرامبخش تواند بود . —

به گونه‌ی دیگر :

بتها را کاواک

می ساختند —

اما درست آن دم که ،

دروغه ،

می برد \*

شرفاک و جیر جیر موشها .<sup>۳۵</sup>

\* از زمانواژه‌ی بریدن

---

<sup>۳۵</sup> اندیشه و هنر | شماره‌ی ۵ کتاب ششم | دی‌ماه ۱۳۴۸

## نه چشمگیرانه

---

۱

گل‌های سرخ و بامها هنوز  
گرمی خوددارند —  
بامها و خاک تاریک  
هنوز و هنوز .

۲

مایه‌یی ازین همه دست افشانی . . —  
نسیم آخر تابستانست  
که تنها ته دره‌ها و مگا‌کها ،  
. . — به رفتار خطی مور تواند داد ،  
نه چشمگیرانه .

۳

این گونه می‌گذارند سمندران  
تن به سوختن —  
تا آتش ناپایدار شعله زند —  
شعله‌یی دیگر!<sup>۳۶</sup>

---

<sup>۳۶</sup> اندیشه و هنر | شماره‌ی ۵ کتاب ششم | دی‌ماه ۱۳۴۸

## زمینه‌ی دو گوشه

---

بُرّنده — ولی  
آبداده به درد بدن —  
جلنگِ غشی تابنده  
با دو ریشه در دندان .  
هنوز — آه !  
راحلّه و میعان . . .  
و آیینهِ غلغلک  
رو به جرثومه‌ی بی‌نفس .

پا روی بلند ،  
دارنده‌ی نگاه به جای صدا —  
از کلیدانِ دری که —  
از مُرگب  
بسته‌تر .<sup>۳۷</sup>

---

<sup>۳۷</sup> اندیشه و هنر | شماره‌ی ۵ کتاب ششم | دی‌ماه ۱۳۴۸

## سعتری

---

تا قناره کند عایشه  
از مرغول عایشه .  
دو گانه می خسپد —  
دو گانه می کپد .

به درک —  
به درک — ابرخشی می گذرد  
به خِش خشی  
در آسمانِ ده مسلخ همجدار . .

ومهر گیا  
دَقّه‌یی به درک <sup>۳۸</sup>

---

<sup>۳۸</sup> اندیشه و هنر | شماره‌ی ۵ کتاب ششم | دی‌ماه ۱۳۴۸

## معلقه‌ی سعتری

---

تا قناره کند عایشه  
از مرغول عایشه ،  
دو گانه می‌خسپد—  
دو گانه می‌کپد

در دماغ اکسیر عجین  
با دومین کورانه‌ی ذنبقی —  
که لاهوری توست —  
صبح سایره — باز  
عطسه‌ها می‌بندد — عایشه !  
دوتای دوتا ! —  
و ادرار خون  
که به قاروره درشود .

این چنین — در تاسه ،  
بمان و قدم بزن —  
با شرفه‌های تأکید  
برین مُعرّس سنگوار !<sup>۳۹</sup>

---

<sup>۳۹</sup> اندیشه و هنر | شماره‌ی ۵ کتاب ششم | دی‌ماه ۱۳۴۸

---

از «چارگوش خودی سوم»

---

( مادر بزرگ من – و اویی مرگ . )

---

تاندوا

---

یس – چون  
چشم سومین وی – آبی  
در چشم  
می دوزد ،  
گنگ ، گویاست – که در سینه  
می کوبد.  
پس – آستین میافشاند  
به تک تک کوبه ها ،  
خاکستر از سر آستین میافشاند  
و شراب از درون ماه نو  
که تا نیمه  
آکنده –  
. . . و در آغوش می کشد تورا – نه با دو دست ،  
بل با همه شکل ها  
که دو دست  
پدید تواند کرد  
در یک رقص .<sup>۴۰</sup>

---

<sup>۴۰</sup> اندیشه و هنر | شماره ۵ کتاب ششم | دی ماه ۱۳۴۸

## گلوبند خانم آ .

---

و ترتیبی عاشق شدنی  
که روزان کال تو می گیرد  
از دود لطیف بازی حقیقی ی چیزهای ناگرفته -  
به اعتنا . . .

وقتی نازُکانه خوابی و آرام -  
و در متن  
سپیده می زند -  
رابطه ی نزدیک  
با نفسهای تو می دارد -  
گلوبند  
که فراموش کرده ای باز کنی .<sup>۴۱</sup>

---

<sup>۴۱</sup> شعر دیگر، کتاب دوم | ۱۳۴۹



## به شیرینی و تلخی رخوت

---

می‌مانی و  
چرتی کوتاه  
با آبی دخترانه‌ی بدقولی‌ها . -  
در گلخانه‌ی سایه‌دار  
که دم کرده‌ست .

و نور چشم  
که پشت شیشه‌ها را روشن  
نگاه می‌دارد ، -  
که تو نمی‌آید .<sup>۴۲</sup>

---

<sup>۴۲</sup> شعر دیگر، کتاب دوم | ۱۳۴۹

## در گشته‌هاش

---

در گشته‌هاش  
به غَراره میاید ،  
و چون بیمزگی - ای تو یکسره گشته‌هاش !  
ای فُتا ! - درش نمی‌یابی.  
سایه‌ی تنور را که -  
رو بدان فراخ -  
لرزه‌های عطری‌ی زندانی  
شاخه شاخه بگشایند ،  
روبرو - کلاغی باش  
در خلوت  
در مجال - که نیست  
تا بر موش بیاویزی :

می‌دود  
به دیدن آفاق شعله‌ور ،  
و گاه - از آغوش خودش  
لَبِیر می‌زند .<sup>۴۳</sup>

---

<sup>۴۳</sup> شعر دیگر، کتاب دوم | ۱۳۴۹

## در نمِ هاله‌ها

---

زمرّد به زبرجد  
پشنگ می‌زند ،  
از سرخود - سریع  
می‌گذرد یا قوت . . !

گوهران یمانی  
لبریزند -  
اما  
بالین نور کجاست ؟

پله‌های بدخش  
لیز ترست و -  
ببر مُسَلّم  
می‌غُرَد .<sup>۴۴</sup>

---

<sup>۴۴</sup> شعر دیگر، کتاب دوم | ۱۳۴۹

## مقامه

---

من غلام تو بودم . -  
و میان سی گذشته و ده آینده ،  
یک نیمه‌ی من سایه شده ؛  
سایه که برگهای بو  
ته درّه می گرایانند .  
جا که نور گستاخ  
از حریم تو زخم خورده، هفت مرهم آهسته، هفت مرهم سایه،  
و دعای زیر لب - که  
من بودم و ، آه ، من خودم .  
من ، غلام تو ، اما  
تنها ناف تو را دیدم ، و نه حتا  
ناف تو را .  
اما دراز ، رو به درگاه تو ، می کشم -  
میان ده گذشته و سی آینده -  
و ماه کنار صورتم  
پنپتی دارد .  
... دیگر سردم نیست ،  
یک ملافهم کافی ست .<sup>۴۵</sup>

---

<sup>۴۵</sup> شعر دیگر، کتاب دوم | ۱۳۴۹

## و آمون می میرد

---

.. و شبان ایدر نمانی ،  
بامدادان لیک،  
نیم مرغ و نیم آدم ،  
فرود آیی از خورشید -  
زورق دوشین مینوی - ایدر  
کت خوان زندگی بازگسترانده ایم  
با خورابه و نوشابه ی نیک .  
و ایدون باد  
تا ابدالاباد . «  
....

پس ، من ، آمون ،  
من ، خداینام ، از تیره ی شاهان ،  
درین گورابه  
خواهم ماند.  
از پشت خاره -  
می شنوم : -  
باژها را ، می وزند بادها ،  
تا پردهند با و کا را

تا خورشید مغربی .  
و سیر سیرکِ خورشید چشم -  
به لالایی -  
بشنوید : -  
پوستی ، این کنار ، میاندازد  
شکیل و بی لطمه ،  
جایدار و طلایی ؛  
و نا ندارم تا  
تن به آرامگاهِ تازه کشم .  
پس من و این طعامها و  
عطریات ...  
و از شکاف گورابه ؛ افق سوزاست :  
هَاراگتِس .. هَارماگهیس .. هُرخنِتیریتی ...<sup>۴۶</sup>

---

<sup>۴۶</sup> شعر دیگر، کتاب دوم | ۱۳۴۹

## لالکایی

---

این جا پَرکی زدن  
ناشتا - در بلور مکرر ...  
تیغ روح توست - مهستی  
تیغ دهان توست - مهستی  
تیغ خمیر توست - مهستی  
که حلّ این کاسه‌ی سنگین بنفشه‌یی ست ...  
این جا - عرقِ رحیق  
جوهرِ سفت  
با پری یگه  
که بر سر کشیده است .

می‌آیم -  
با ۸ سایه در نرگسدان  
و سُرْمه تا خرخره‌ی پاره ؛  
هورِ گرفته واگشای -  
در غُرغُرِ شاخشانه‌ی کُنْگَر!<sup>۴۷</sup>

---

<sup>۴۷</sup> شعر دیگر، کتاب دوم | ۱۳۴۹

## تشریح پیاز

---

بی مغز، در عوض  
تو در تو  
مغز اما چیست  
جز روابط تویه‌ها؟  
گشودن دوایر بی مرکز  
آشفتن رابطه‌ها است.  
و مد بینائی.<sup>۴۸</sup>

---

<sup>۴۸</sup> مجله‌ی بررسی کتاب - ویژه‌ی شعر حجم | زمستان ۱۳۴۹



## DUPIN DETECTS

---

آن یکی خال به پیشانی داشت،  
نقشه هم دقیق بود: حفره‌یی در سقف...  
و ماه در خسوف...  
هر دو تو آمده بودند ولی بعدُ فضای سفید بود،  
خیرگی شده بود، از درون  
یا بیرون،  
حتم نداریم، و گرنه ساده‌تر می‌بود:  
شاید برقی جواهر بیرون  
از حدّ تصور بود، یا شاید  
صاحبخانه غفلتاً کلید چراغ را زده بود.  
هر دزد، به جا، ثابت شد،  
صاحبخانه به جا و ثبوت این همه، باری، ثبوت نور شد  
این جا، درین اتاق — با این اثاث ساده: یک میز  
و روی قفسه  
یک مجسمه‌ی شیوا —  
در عکسی،  
نقطه‌ی شروع ردیابیِ ما، سفید، واقعاً سفیدِ سفید...  
و حتم نداریم که از نور دیدگی‌ست،  
که دوربینِ بی‌صاحب را  
جای تاریکخانه در فضای نورانی  
باز کرده‌اند، یا از اصل  
عکسی نگرفته بوده‌اند.<sup>۴۹</sup>

بهار ۴۹

---

<sup>۴۹</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## \* DOULEUR D'APRÈS DOYLE

---

دائماً زنگ می زنند — آقا،  
آنچه نباید بشود شده. بعد  
قرار ملاقات می گذارند. اما  
در بی صاحب را که هیچ کس نمی یابد،  
که هیچ کس نمی داند  
که باز می شود به حیاط،  
به یک درختِ گردوی گردها کلاغها نهفته در نمی دانم  
کجای این سرِ دنیای کوفتی.  
این جا که همیشه می نشینی و چای هم می زنی و به ابرها  
نگاه می کنی  
که دائماً بزرگ می شوند و کوچک و اینقدر، خلاصه،  
[دقیقه دقیقه که انگار

با زمان می رقصند.  
گاهی اتفاق می افتد غروبها  
چیزی انگار گمت شده باشد، بعد  
می بینی از نبود نور بوده وقتی آن رفیقِ قدیمی  
کلید چراغ را می زند — سلام، اُستاد\*\*، چرا  
در تاریکی نشسته ای؟<sup>۵۰</sup>

---

\* عنوان شعر در چاپ هفته نامه تماشا: «تعطیلات جاودانی استاد»

\*\* در اصل «هلمس» (در چاپ هفته نامه تماشا)

---

<sup>۵۰</sup> هفته نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## اتاقها

---

چرا نروی از اتاقِ رو به حیاط،  
رخت و پختی که نداری،  
چرا نه به آن اتاقِ بالاخانه  
که در گاهی او را بهارِ بی‌رحم  
در نمی‌یابد؟  
بی‌چمدانی،  
ازین مسافر خانه به آن مسافر خانه،  
راهِ میانه، گرچه کوتاه،  
تو را همیشه گم می‌دارد  
در محلاتی آهسته غریب:  
در کوچی بی‌حال که می‌روی —  
بی‌قیدی یک اجاره‌نشین را چه عجب  
چراغ را اگر،  
رخت که می‌کشد به‌خانه‌ی دیگر،  
روشن گذاشته باشد — آه،  
گذران از دمِ آن پنجره‌ی کوتاه،  
وه! چه جذابند  
اتاقهای خالی اما روشن<sup>۵۱</sup>.

۴۶-۵۰

---

<sup>۵۱</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## عقاقیر

بنده‌ی این دانش عطاری‌ام که می‌دانی  
کدام علف توی کدام حُقه‌ست و حُقه‌های علفی می‌دانی.\*  
می‌شود اما که از گذارِ مُغِبچه یی هم، که از خرام سبزه‌خطی هم،  
که نفسهای او، که علی‌علای او از میان بازار دور شد،  
جابه‌جا شوند علفها؛ آن گاه  
سرِ هر حُقه‌ی آشنا که بگشایی  
عطری غریبه می‌شنوی.  
ماهم، اعرابی، پای آبله می‌رسیم  
از همان سرزمینِ علفهای حسود  
که گاهی نخودی می‌کشی و می‌پایی  
پَرکی روی خاک نیفتد،  
علفهای همین لیفه‌ها که بافه‌ی ژنده‌های ماست.  
سرتاسرِ شب بانگ می‌زنیم و نمی‌دانیم —  
درست از همان جا که تو می‌دانی  
چه علف توی چه حقه هست —  
سرتاسرِ شبِ روشن خوابت نمی‌برد،  
و نه از روشنا، و نه از صدای ما،  
از فکرِ علفهای دیگری که شاید، شاید  
پشتِ بام درآمده باشد.<sup>۵۲</sup>

\* در «عقاقیر» خط سوم، «بچه» و «خط» بی‌تشدید خوانده می‌شوند. (یادداشت فیروز ناجی در هفته‌نامه تماشا)

<sup>۵۲</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## در خانه‌ی ما

---

در خانه‌ی ما یک تله‌ی موش‌بگیری‌ست که لُق می‌زند  
نمی‌گیرد.

چه سوزنِ کُندی، فنرِ شُلی!  
لکنته را برای که روبه‌راه می‌کنیم؟  
به یک نسیم، تِلک می‌بندد.  
موشها، شب، ته راهرو به‌خواب ما می‌آیند،  
صبحها

به زمزمه‌های چه شیرین می‌خایند،  
هر روزه خانه را به‌شکل تازه میارایند،  
مثل دهانی پُر ترنانه، که از زبانِ آشنا  
چیز دیگری، نیمه گنگ، می‌سازد.  
گاهی نفسی گذرا

تله را، جای خانه گرفته، باد می‌کند:  
خونهای فراموش گوش می‌شود، پنجره‌های رنگ‌رنگ،  
و آن سوزنکِ رو به‌زنگ، یک ناقوس.<sup>۵۳</sup>

---

<sup>۵۳</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## یکی دو هفته می‌شود که توی این قصرم و هیچ اتفاق نیفتاده است

---

تاقهای ضربی ی بغداد و تاقهای ضربی ی دجله ...  
قصه اگر ناتمام می‌ماند  
یحتمل که شعر می‌شد و شعر  
در تمامیتِ خود قصه می‌شود. به همین دلیل، شاعران  
همیشه، جَخت، تقطیع می‌کنند و من می‌خواهم  
ازان همه گشتهای بی‌حوصله در بغداد  
تقطیع کنم روی خانه‌بی در بازار  
که در اَلِفْ لیل، زمینش را  
گونه گونه رُخام گسترده‌اند و سقفهای غُرفه‌ها  
به لاجُورد و آبِ زَر نقش کرده‌اند:  
اُجَرَتش ماهی ده دینار!  
واقعاً راسته یا مسخره‌ام می‌کنید؟ دربان گفت:  
واقعاً راسته اما هر که توی خانه بیاید  
یکی دو هفته بیشتر نمی‌کشد مریض می‌شود می‌میرد.  
یکی دو هفته می‌شود  
که توی این قصرم و هیچ اتفاق نیفتاده‌ست؛  
فقط غروبها طلایی‌ست: می‌شود شِنُفت!  
واقعاً چه غفلتی! پسر! مگر هنوز  
به بام قصر نرفته‌ای؟ زنِ دربان گفت.  
مگر از بام قصر چیست  
جز همین تاقهای ضربی ی بغداد و تاقهای ضربی ی دجله ...<sup>۵۴</sup>

---

<sup>۵۴</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## تشریفات

---

به غزاله

گربه‌ی تو کجا باید  
گذاشته رفته باشد آخر؟ چه دور و برِ خودی! چه بگویم، دختر!  
با چشم او که روز را به شب  
از خط به دایره‌یی برده‌ست:  
چار اتاق، سه با یک، خالی.  
و جای اثاث،  
که در اتاقِ بعدیِ بعدی هم نیست،  
بوی زنبقِ تنگ می‌کند.  
شاید از ورودِ بدِ ما باشد  
که آن دوتا حلقه‌ی نورانی روی تاق  
لرز برمی‌دارد،  
و او ی تو، تُو ی او —  
او که بگویی که یک ملافه‌ی در باد بود و،  
همان جور که وقتِ جوانی،  
ملافه‌ی نامرتبی‌ست.  
به این سرازیری و سربالایی نگاه کنید،  
رفقا! بادِ همین شکلی‌ست —  
خواهرم، خواهرِ اندرم، علفِ اتاقهای من،  
هیچِ بُنتِ هیچ<sup>۵۵</sup>.

## کتیبه

---

و خداوند—خا،  
که تَجَسَّدِ مار دارد شاید،  
جز خوابِ عمیق  
عار دارد باشد.  
سیاره‌ی ما را بلعید،  
ماه را نوشید،  
سُبُک از نور  
شانه‌یی شد بی حد.  
تو که بیدار نمی‌شوی! —  
او تو را ترک می‌کند:  
مارست آخر،  
پوست میندازد.  
اما تو نشانه‌ای،  
تو، که یعنی  
رؤیایی وجود داشت.<sup>۵۶</sup>

---

<sup>۵۶</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳



## به علی

---

این چشمهای تو  
که آسمان دارد،  
به عصر که چشمهای تو  
خُسران دارد —  
به عصر دیگری  
که درمیاید تر  
از حفره‌یی ازلی  
که آهوئی بود.<sup>۵۷</sup>

---

<sup>۵۷</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## شبتاب

---

پدرم کجاست؟ کو مادر من؟  
خوابم نمی برد بس که ترم.  
چرا نمی سوزم ازین روشنی  
که بافته ام؟  
اما یک شب  
مادران مرا میان علف می یابند  
که شفا یافته ام.<sup>۵۸</sup>

---

<sup>۵۸</sup> هفته نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## گوزن

---

آن را که صدام می‌کند  
چگونه صداش کنم؟  
صدام می‌کند از من به فرار.  
به گردش که نمی‌رسم، خودم را حالا  
می‌زنم به مردن، شاید  
که نزدیک شود شاه — پسر،  
بوم کند.<sup>۵۹</sup>

---

<sup>۵۹</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## حلزون

---

به فرانک هشترودی

مالِ برجی و برج جای تو نیست.  
مالِ علفی، علف، که مال تو نیست.  
برج، گرم، علف، گرم. چاره چیست؟  
غروب ندارد: در شکل،  
شکلِ تسلیم می‌شود تنها  
تصمیم گرفت: درآ،  
درآ که بینی‌گشونده چه شکلی‌ست،  
و که بچه‌های ولگرد در آن پوسته‌ی خالی  
سوتی بزنند  
که این دیگر چیست؟<sup>۶۰</sup>

---

<sup>۶۰</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## دمجنبانک

---

چه پرها زدم، خدا!  
چه ذوقها، کردم باه!

گم کنم هی، گم،  
که دُم بجنبانم، دم؛  
تو هم آقای غمم باشی،  
روی دُمم  
بنشینی هی، پاشی.

شادی من، ای آقا،  
مردنم را کافی ست،  
وقتی می بینم زیبا هستم، زیبا،  
وقتی می بینم این هم  
خیال بافی ست.<sup>۶۱</sup>

---

<sup>۶۱</sup> هفته نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## عقاب

---

آن پرنده که بالای کوه  
خانه ساخته،  
از برفِ همیشگی  
نمی‌شود شناخته.  
می‌گوید بیا، بیا،  
چرا نیایی این‌جا؟  
می‌داند نمی‌شود به پا آمد، می‌داند.  
می‌داند میانِ راه می‌افتم،  
او هم این را می‌خواهد —  
تا بیاید مرا بلند کند،  
ببرد آن بالا، رنگِ برف کند.<sup>۶۲</sup>

---

<sup>۶۲</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## مرغ سفید

---

به علی مراد

مرغ سفید  
حسین مظلوم تو را می‌طلبید.  
تِه دنیا نقره نقره می‌شدی،  
چه خبر آن جاست؟  
آب بودی،  
می‌خواست. —  
تا از روی صدا رفت و رسید  
به یک اتاق سفید،  
که از درون آب بود و از بیرون  
زرد می‌نمود. . .

ماه در تو می‌طَرَبَد.  
چه لطیفی ای روح!  
حسین مظلوم تو را می‌طلبد.<sup>۶۳</sup>

---

<sup>۶۳</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## برای من فاتحه‌یی بخوان

---

من سوسکِ حمامِ نیستم،  
عزیزِ رفته‌ی اویم او که می‌گوید  
من سوسکِ حمامِ نیستم،  
عزیزِ رفته‌ی توام.

سوسکِ حمام بود،  
حاشا می‌کرد.  
حمام نبود، حُسینیّه بود،  
تماشا می‌کرد.<sup>۶۴</sup>

---

<sup>۶۴</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳



## علف دیمی

---

به یادِ سبزی‌ست

که سبزست،

نگو سبزست.

سبز می‌شود که بگوید

سبز می‌شود،

نگو سبز می‌شود

نگو در خرابه، نگو در باغ..

نه بگوبندی، نه بگو آزاد..

بر همین بام هم یکی

باد می‌خورد آخر.

علف دیمی

علف دیمی‌ست،

نه به اسمی دیگر.<sup>۶۵</sup>

---

<sup>۶۵</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## بادبادک

---

پشه‌یی داشتم مرا گزید.  
ته آن منظره‌ها نخ‌ی به‌دستم بود آن هم که بُرید:  
چه منظره‌هایی از آفتاب پُر شده بود،  
چه منظره‌هایی  
که پرید!  
من  
بی‌فایده اما پریده‌ام  
بالا تر ازین پشه،  
و گرفته‌ام به نُکِ عمر.<sup>۶۶</sup>

---

<sup>۶۶</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## خوابخواب

---

نه، نه، نمی‌شود  
غروب، که شد، نفسی،  
تا تو از دامنه چیدی علفی،  
از علفِ دامنه‌یی  
که آهسته رنگ نداشت.

نه، نه، غروب نشد که نشد؛  
خانه‌ی ماست که بی‌سو شد،  
که ازین‌رو، نفسی،  
آن‌رو شد خوابِ علف.<sup>۶۷</sup>

---

<sup>۶۷</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

امامزاده گل زرد،

غروب

---

ناگهان هوا پژمرد  
کنار امامزاده گل زرد،  
خشک می شود سبک می شود، نگو که از خشکی  
گر می گیرد به باد سرد. . .

روسیاهم! فردا  
شرمنده ام از گل، اما  
گل پژمرده ی تو شفاعتم خواهد کرد،  
ای فاطمه، در میان گلزارهای بی برگشت.<sup>۶۸</sup>

---

<sup>۶۸</sup> هفته نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## بوی من که نمی آید

---

درین گنجنامه استعاره‌ی من باش؛  
بوی من که نمی آید،  
نظاره‌ی من به علف،  
که استعاره می‌شود.

آن جا  
تو بر سرِ شیری سنگی نشسته‌ای،  
و شیر که پایین نگاه می‌کند  
به تپه‌یی آرام.<sup>۶۹</sup>

---

<sup>۶۹</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## بالا و نه خیلی خیلی

---

بالا و نه خیلی خیلی. آن جایی  
که گوش داده چمن به خستگی چمن  
از دویدنِ سربالایی،  
و چمن می شود آن گاه  
که از یاد می برد خسته ست.  
صبحی از بخت منی. غلت می زنی،  
جای خواب، رو چمنها  
که زرد می شوند یا سفید اما  
جای مردن  
به خواب می آیند.<sup>۷۰</sup>

---

<sup>۷۰</sup> هفته نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## عقل سرخ

---

سفر چرا کنم، چرا  
سفر کنم؟  
من که می‌توانم  
سرگردان باشم  
سالها حوالی خانه‌ام.

خانه: دیوانگیم — چرا  
که بیرونِ خانه‌ام —  
خانه‌ی پیدا در نور،  
پیدا در نُکِ نور . . .  
پرنده‌ی پیدا  
که فرو می‌دهد به مهر —  
سیبِ آدمی  
جا به جا می‌شود دمی —  
و چشمهای او  
که فراموشی می‌آورد.<sup>۷۱</sup>

---

<sup>۷۱</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## افشا

---

تو که خاموشی را پیش می‌گنی،  
تو که آب‌خند  
می‌بری از یاد،

بعد هم که در زده شد که باز کرده شود،  
آن دایره‌های محو  
اتفاق افتاد،

بس که می‌مردی،  
شنوای دری که می‌زدند  
مثل یک لب‌خند.<sup>۷۲</sup>

---

<sup>۷۲</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳



## عصر که شد

---

و این که قند برنمی‌داری  
مال من خواهد بود، این که می‌خندی  
تا چمنِ سفیدِ آنورِ طارمی، و فواره‌ی چرخانی  
که تا اینورِ طارمی  
نم‌نم می‌آید.

عصر که شد،  
زیر فواره‌ی محو،  
روی ایوانِ جلو،  
کور از شعاعِ یک شکوفه، کور  
چون شکوفه‌یی که باز خواهد شد.<sup>۷۳</sup>

---

<sup>۷۳</sup> هفته‌نامه تماشا سال چهارم - شماره ۲۰۴ | ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۳

## به سلمی

---

حامی دور بوده‌ام از نور      حالتی  
قدرتی داشته‌ام      آری  
چون مردگان که قادرند ولی نه جُز به لطافتی  
حامیند اگر پا سرشان نه جُز چو علف بگذاری

راه از میانِ علف گرفته‌ام  
که راه‌پوش و راه‌افزاست:  
راههای فراوانِ رفته‌ام  
که برده‌ام به جا و نبرده‌ام هیچ‌جا

اما عزیز من سَلْمَا  
می‌خواستم کجا رسید  
کنار این همه هرزابه‌ها  
که سفر می‌کنند و برق می‌زنند  
که برق می‌زنند در قلبِ علفها و ناپدید ...

مرا دفنِ سراشیبه‌ها کنید که تنها  
نمی‌از بارانها به من رسد      اما  
سیلابه‌اش از سر گذر کند

مثل عمری که داشتم.<sup>۷۴</sup>

نوروز ۵۱ . باغ وکیل آباد

---

<sup>۷۴</sup> این شماره با تأخیر شماره‌ی ۶ | تیرماه ۱۳۹۰

## دیروز پس از رگبار

---

گمان می‌رود به همین شیب  
که از کنارِ خانه تا فرازِ تپّه و آن چند درخت می‌رود.  
چه نزدیکند!

من هیچ نمی‌گویم.  
من هیچ نمی‌گویم. —  
تنها، فشارِ ملایمی که مُشتِ تو می‌آرد  
برین خوشه‌ی زرّینِ پُرتلاّوی تاریک. —  
و این که با یک نگاه  
گاه  
چشم‌اندازِ کامل است.

تنها  
توانِ کشیدنِ نفسی بلند  
در فضای سفید —  
و خُفتن  
در تمامی‌ی آنچه به یاد می‌آید  
از دیروز، پس از رگبار ...<sup>۷۵</sup>

---

<sup>۷۵</sup> این شماره با تأخیر شماره‌ی ۶ | تیرماه ۱۳۹۰

## آفرینگان

---

سَرِ بارش مدار، ای! — ناپدید ابروار!  
— تا دوستری  
با گیای درّه از تشنگی ی بسیار.  
تو نمرده‌ای. تو چگونه مرده‌ای؟ تو همان آسمانِ پایین‌تری  
که نه دریافتنی‌ست. بدون ابر ... نه، نه،  
پُر ابرهای آبی‌تر  
— تو فقط چنان‌ه در خاب رفته‌ای که رفته‌ای و  
که، اما، رؤیای تو دسترس شده‌ست.  
دست در دستِ من بدار ای خاهر! مرغِ پایین‌پر!  
روحِ پُشتِ گلی! ...  
بر دامن‌های تُندِ دره‌ها سُران سُران دور می‌شویم،  
پَر به پَر، فراز درختانِ زود — زودِ غبار،  
آشیانِ آشیان، زرینِ زرین، (و تو می‌خندی و می‌خندی و  
می‌خندی) از آستانه‌ی دیگر  
به آستانه‌ی دیگر ...

آن‌گاه، یک موج کسل  
تو را از من می‌گیرد.<sup>۷۶</sup>

مرزان آباد. تابستان ۴۸

---

<sup>۷۶</sup> این شماره با تأخیر شماره‌ی ۶ | تیرماه ۱۳۹۰

## اقاقیا

---

و به منتها  
در سپیده‌های دَوّار می‌نشیند تنگ،  
تا جا به جا نشود سپیده: سپیده  
جا به جا نمی‌شود اما سپیدکی‌ست  
که می‌شود.  
ای یاوه، به دالانِ پیچِ پیچِ تو حسرت —  
تا اخترِ ناشکفته را  
میانِ شکفته‌ها  
به اشتباه می‌اندازی —  
به پاسِ سرگردانی.<sup>۷۷</sup>

---

<sup>۷۷</sup> این شماره با تأخیر شماره‌ی ۶ | تیرماه ۱۳۹۰

## یافته‌های گاه

---

در گوش صدایی ست که بیشتر  
به گردِشَم می‌کشد. به گردنِ اوست  
که گاه گم می‌شوم: همین حالا  
که زیرِ افرایم. افرای عجیب.

تو را باز می‌پرانم و  
می‌مانم — پَرکِ افرا!  
(تا چه پیش آید.)  
تا کی بازنشینی  
چرخ چرخ زنان.<sup>۷۸</sup>

---

<sup>۷۸</sup> این شماره با تأخیر شماره‌ی ۶ | تیرماه ۱۳۹۰

برای پرویز اسلامپور - بهار ۵۰

---

آخر باد را یکی  
(مادری انگار) بر سرم  
می ایستاند: بامی  
که وقفه می دهد شیرین  
به قاصدک هایی همواره  
از گمشدگانی دیگر  
به گمشدگانی دیگر.

از افق آغاز کرده را بگو  
به کجا رود، به کجا . . .  
ای مبتدای منظر چشم  
سدره المنتها.<sup>۷۹</sup>